

فاطمه حکمت

فرهاد، شیرین، مهمنه بانو

و
آب سرچشمه
نیستون

ترجمه: ثمین باغچه بان



فاطم حكمت (١٩٠١ - ١٩٦٣)

ناظم حکمت

فرهاد ، شیرین ، مہمنہ بانو

و

آب سرچشمہی بیستون

ترجمہی ثمین باغچہ بان

چاپ اول ۱۳۴۵

چاپ دوم ۱۳۵۱



تهران ، شاه آباد ، اول خیابان ملت ، تلفن ۳۱۸۳۰۹

چاپ دوم این کتاب در فروردین ماه یکهزار و سیصد و پنجاه و یک
هجری خورشیدی در چاپخانه بهمن به پایان رسید .

حق طبع محفوظ و مخصوص مرکز نشر سپهر است

ترجمه فارسی این اثر گرامی را، به یاد بود
یکمین سال درگذشت پدرم «جبار باغچه بان»،
به او که تمام عمر دل «فرهاد این افسانه» در سینه
بوسیدنی اش تمپیده است، که کار او نیز چون کار
«مهمنه بانو» نه کاری بود در یارای فرشته، درخت،
دیو، مرغ، پری و پریزاده، که کاری بود تنها
در یارای آدمیزاده‌ای چون خود او، باستایش و
احترامی بی‌مرز، نشر می‌کنم.

ثمین باغچه بان

۴ آذرماه ۱۳۴۶

از دوست عزیزم ابوالحسن و ندهور «وفا» که چاپ دوم
این کتاب را زیر نظر داشتند ، صمیمانه سپاسگزارم .

ثمین باغچه بان

در پیچه‌ای بر

شعر و کار ناظم حکمت

(۱۹۰۱-۱۹۶۳)

وقتی از ناظم حکمت حرف می‌زنیم، نه از کسی که به جایی
تعلق دارد و نه از کسی که به چیزی تعلق دارد، از انسانیت و از
چیزی انسانی حرف می‌زنیم، از شاعری که به تمام مردم روی زمین
تعلق دارد.

مثل بذر، من و اژه‌هایم را روی زمین افشانده‌ام
یکی در خاک اودسا، یکی در استامبول و آن دیگری
در پراگ

میهن محبوب من تمام زمین است
و بهنگامی که نوبت من در رسد،
بر گور من تمام زمین را بگذارید.
حرفی اگر از او خوانده‌ام از این سه حرف خارج نیست،
از آزادی، از زندگی و از شعر:

«شاعر در حوضچه‌ای شیشه‌ای است، باید از آن بیرون
آید.» و او از همان مکمن بلورینش مردم را هنوز به لبخندی برادرانه
در شعرش صدامی‌زند، لبخندی که به دنبال چه بسیار رنج و سالهای
زندان و شکنجه، از لحظه‌های نشسته محبس «بورسا» تالخطه‌ایستاده
مرگ، همچنان بر لب داشت:

برادران من.

شعرهایمان را باید بتوانیم همراه گاو لاغر به

خیش بیندیم

شعرهایمان باید تا زانو در لای ولجن برنجزاران

فرو روند.

باید تمام نورها را درو کنند.

و همچون مرزهای کیلومتری، شعرهایمان باید

جاده‌ها را علامت بگذارند .

نزدیکی دشمن را طلایه باشند.

و تام تام در جنگل...

اما ناظم حکمت را نباید از آن رئالیست - سوسیالیست‌هایی

دانست که فی‌المثل، در برابر نقاشی آبستره ابرو ترش می‌کنند،

در یکی از مصاحبه‌هایش خواندم که هم او برای به‌کرسی‌نشاندن آن

در شوروی چه بسیار مبارزه کرده است، بعقیده او همیشه می‌توان

در آبستره، چیزی انسانی جست، و اعجاب در اینست که

ناظم با تمام ادراکات فلسفی‌اش، مبارزه و شخصیتش، بی‌آنکه هنر

شعر و شکل متعالی‌اش را سقوط دهد توانسته است در میان زندگی

و کار توده‌های ملت ترك حیاتی ازلی بگیرد، و بیهوده نیست که

تقریستیان تزارا، شاعر بزرگ فرانسوی، سور رئالیست و

بنیان‌گزار دادائیسم، در شعر ناظم زیبایی و سحر و قدرت می‌بیند.

ناظم حکمت امکانات و استعداد های شاعرانه شدن زبان

ترك را کشف و ارائه کرد، پیش از او، شعر ترکیه وسیله‌ای بود

در خدمت گروهی «ممتاز»، که ذهن مردم واقعی را سهمی در آن نبود

زبان ترك هنوز طعم شاعرانه خود را نیافته بود، زبانی بود منجمد

و مرده که در حقیقت از طبیعت عثمانی‌اش دور افتاده بود و شدت و

قدرتی را که خاص زبان جامعه ترك است بکار نگرفته بود، در

چنین زمانی هنوز استادان بزرگ شعر ترك شناخته نشده بودند و

از یونس عمره، کاراجا اوغلان، پیر سلطان صحبتی نمیشد و کسی

راهم تصور آن نبود که ترکی تازه درجه می توانست زبانی شاعرانه لطیف و قادر باشد .

انتشار اشعار ناظم حکمت ناگاه محیطی از حیرت برانگیخت، زبانی تازه، پربار که از نیروئی جادوئی برخوردار بود و به کمک شیوه های بیانی جدید و خلق فرمول های تازه زبانی که ناظم در شعر ترکی وارد کرد، شاعران و نویسندگان نسل های بعد و روشنفکران ترك توانستند به زیبایی نهفته زبان خودشان پی ببرند.

ناظم حکمت طنین کلمات ترکی و فولکلور مردم ترك را کشف کرد و این دو را در استیکی تازه بهم آمیخت ، دهقان ترك مصرع او را زمزمه می کند و عقیده دارد که از اجدادش سینه به سینه به او رسیده است.

مصطفی یونس حکایت می کند * که در سال ۱۹۴۳ دانشجوی جوانی برای گردآوری اشعار عامیانه و قصه ها و ترانه های فولکلوریک بیکی از دهات کوهستانی ترکیه می رود تا از دهان روستائیان، جوان ها و پیرها و بچه ها چیزهایی ضبط کند، دهکده ای با چهل خانوار، با بام های کوتاه ، و پنهان در میان تخته سنگ و فقر ، و پرت آنچنان ، که ۱۴ ساعت پیاده روی را از میان راه باریکه های مشکل و خطرناک می طلبد. فولکلوریست جوان را در گرما گرم کارش، دختری دهاتی صدامی کند.

– منم ترانه های زیبایی از یک شاعر بزرگ بلد هستم که بلندترین کوهها و سخت ترین صخره ها را نرم می کند . و شروع به خواندن می کند. اما دانشجو با حیرتی تمام در می یابد که دختر شعرهای ناظم حکمت را می خواند:

– شاعر این شعرها کیست؟

و روستائیان جواب می دهند:

– این حرف ها مال شاعر بزرگی است که بین ما دهان

به دهان گشته ، از پدران و پدر بزرگ های ما ، آنها زمزمه کرده اند ، اینها از اجداد ما به ما رسیده است ، ما چه می دانیم کی آنها را ساخته است ؟ و دختر دهاتی با اطمینان تأکید می کند که آنها را از مادر بزرگش شنیده است .

دانشجو بشدت کنجکاو می شود تا دریابد از چه راهی ناظم حکمت به این ده دور افتاده و در دل ساکنانش رسوخ کرده است . او یکی از این شعرها را که دهاتیان می خواندند خود بخوبی می شناخت : « بشتابید ، من شما را به ذوب کردن سرب دعوت می کنم . » عجب ، شعری که ناظم حکمت در زندان « بورس » ساخته است چگونه در اندک مدتی توانسته است با قدیم ترین ترانه های قرن های پیش قاطی شود ؛ دانشجو بسیار بار برای حل این معما به آن دهکده برمی گردد و هر بار همان جواب را می شنود :
- شاعری بزرگ است ، مردی بزرگ است ، ما آنها را از پدرانمان یاد گرفته ایم .

سر انجام به این اعتقاد می رسد که ناظم « مثل آب های زیر زمینی نفوذی پنهان و نامرئی در میان دلها و خواهش های مردم ، معلم ها ، دهقانها ، فروتنان جامعه ترك داشته است » و زبان این مردم را آنچنان در شعرش بکار گرفته که گوئی در گذشته های دور این مردم زیست کرده است .

مردم سرزمین آناتولی شعر را در گذار قرن ها دوست داشته اند و دوست می دارند ، جنبش های مردم این سرزمین با سرودهای بزرگترین شاعرانشان تقطیع شده است که ناظم حکمت یکی از آنها است و بی شك بزرگترینشان :

برادرانم ،

علی رغم موهای بورم من

آسیایی هستم

علی رغم چشمان آبی ام ، من

آفریقایی هستم

آنجا ، در کشور من درخت‌ها سایه از خود ندارند
درست مثل درخت‌های شما ، آنجا ،
در کشور من . آنجا ، نان روزانه در دهان شیر
است ، و در پای چشمه‌ها اژدها ها خفته‌اند .
ومی‌میرند قبل از پنجاه سالگی در وطن من ،
درست مثل وطن شما ، آنجا .

علی‌رغم موهای بورم ، من
آسیایی هستم
علی‌رغم چشمان آبی‌ام ، من
آفریقایی هستم
هشتاد درصد مردم من خواندن و نوشتن نمی‌توانند
و شعرها از دهانی به دهانی راه می‌سپارند و ترانه می‌شوند
در کشور من ، آنجا ، شعرها پرچم می‌شوند
درست مثل کشور شما ، آنجا .

شیرین و فرهاد شعر است ، و شعر در اینجا پرچم می‌شود. در پایان وقتی
که «ارزنی‌ها ، نشسته و ایستاده ، و گروهی بر درخت‌ها (کاشته‌های
فرهاد) تکیه داده و سن را پر کرده‌اند ، از درون کوه صدای
ضربه‌های گرز فرهاد برمی‌خیزد ، و مادری به بچه‌اش ...
- صدای گرز گوش کن پسر ، به صدای گرز گوش کن ...
و در ادامه صدای ضربه های گرز پرده می‌افتد.»

شیرین و فرهاد بنظر من بیشتر خواندنی است ، تا
اجرا کردنی ، و اگر تأثر را محدود به آنچه در صحنه ، جدا
از متن نوشته ، عریان می‌شود بدانیم ، در اینجا همه چیز حرف است
و در خارج از گفتگوها و اندیشه‌ها امکانی نمی‌بینیم که تأثر فکر شده
را از تأثر اجرا شده جدا کنیم .

در اینجا فضیلت حرف و اندیشه بر نمایش چنان است که
اجرای آن بازتاب مادی و ساده متنی است که میزانشن و تصرفات
آنها تحت الشعاع قرار می‌دهد . و این اطاعت نمایش از حرف و

فکر برای شاعری چون ناظم حکمت ، امری طبیعی و پذیرفتنی است ، و تأثر نمیتواند همچون موسیقی ، نقاشی و رقص ، هنری مستقل باشد بایمانی مستقل ، مگر آنکه تصور کنیم که میزانشن برای خودش زبان نمایشی خاص و خالص داشته باشد که شکل و صدا و حالت را به استخدام بگیرد و به جای صراحت دادن به اندیشه‌ای ، روشنفکر را به اندیشه کردن وادار کند و گروه مفسران در راه و بحث زیبایی‌شناسی . و شاید در آمیختن زبان صحنه با زبان واژه‌ها . و تأثر مکتوب ، که از جلوه‌های خوب آنست ، حکمتی براین تدبیر باشد ، که عزیز داشتن زبان صحنه است در عین اطاعت از زبان واژه‌ها.*

و ناظم حکمت به جای بکار گرفتن زبان تجسمی و فیزیکی صحنه ، به زبان واژه‌ها رو می‌کند بی‌آنکه به لزوم جلوه‌های صحنه و امکاناتش پشت کند. هم ازین روست که درنمایشنامه شیرین و فرهاد از زبان صحنه نیز غافل نبوده‌است (بازی مهمنه بانو بانور روی دیوار ، صحنه دوم از پرده دوم) . حرکت هائی کنائی و اشاره هائی مبهم که اندیشه شاعر را در خلاء نگاه میدارند . و بدین ترتیب ناظم حکمت همانطور که تمام مردم شهر را به روی سن می‌کشانند (صحنه آخر) همیشه اصرار آن ندارد که حرفش را بیواسطه و لخت تحویل همان مردم بدهد ، چرا که زیبایی‌هی هیچ وقت مستقیماً ما را نمیگیرد و اینکه سپیده دم زیبا است حتماً برای آنست که چیز هائی را در نظر ما معلق و مشکوک نگاه میدارد ، و نباید شعر تأثر را از تأثر گرفت ، چرا که تأثر شعر است ، و شعر هنری زبانی است.

و در مسیر رعایت همین هنر زبانی ناظم حکمت است که ثمین باغچه‌بان را وسواس کار به دقت های مدید کشانده است تا

* بعنوان مثال و یکی از بهترین آثاری که در این زمینه خواندم نمایشنامه «چند کیلومتر ونیمی از واقعیت» نوشته اسماعیل شاهرودی شاعر معاصر را می‌توان ذکر کرد. جهان نو شماره اول خردادماه ۱۳۴۵

پنج بار ترجمه را از سر بگیرد و هر بار زبانی منقح تر ارائه کند .
و وقتی آخرین نسخه تجدید نظر شده را مترجم در اختیار من
گذاشت ، کنجکاو شدم تا تورقی در چهار ترجمه پیشین کنم ، و
اندیشیدم که در گذار این تغییرها و دگرگونی ها ، انسانی مشتاق
حقیقت خود را مصرف کرده است.

در متن حاضر فی المثل در همان صفحه اول وقتی میخوانید:
«و ما که به هنگام تاختن دشمن بر دیار های شما . «عرب - زنگی»
وار جنگ آوردیم و نام آورترین پهلوانان را بر زمین کوفتیم... که
گیسوان زربفت ما بر زمین می ساید.»

این ، محصول رضایت لحظه های درازی است که در میان
این جمله ها سپری شده اند:

۱ -- و ما هنگامیکه سپاه دشمن بر خاک های شما می تاخت
چون «عرب - زنگی» جنگیدیم و پشت نامدارترین پهلوانان را
بر زمین آوردیم... که گیسوان زرین ماقوزك پای ما را میکوبد
(نسخه اول مدادی)

۲ - و ما که به هنگام تاختن دشمن بر خاک های شما چون
«عرب - زنگی» مصاف دادیم و نامدارترین پهلوانان را بزانو
در آوردیم... که مشکین کمند گیسوان ما بوسه بر ساق سیمین مامیزند
(نسخه دوم پاک نویس دستی)

۳ - و ما که به هنگام تاختن دشمن بر دیار های شما ،
«عرب - زنگی» وار جنگیدیم و نامدارترین پهلوانان را بر زمین
کوفتیم... که گیسوان زربفت ما بوسه بر زمین می زند (نسخه سوم
ماشین شده)

۴ - و ما که به هنگام تاختن دشمن بر دیار های شما ،
«عرب - زنگی» وار جنگ آوردیم و نام آورترین پهلوانان را بر
زمین کوفتیم... که گیسوان زربفت ما تازمین می یازد (نسخه چهارم
ماشین شده)

چنین وسواسی ، شاید مترجم بی حوصله‌ای را تا آستانهٔ
ستوه پیش ببرد ، اما باعشق دیرینی که مترجم ناظم حکمت به کار
و به شعر شاعر بزرگ ترك می‌ورزد و انس شانزده ساله‌ای* که
با محیط زبانی شاعر دارد ، بی جهت نیست اگر ترجمه‌ای اصیل ،
امین و قادر در پیش رو داشته باشم ، تاپس از عبور از میان تصاویر
صحنه‌ها و گفتگوها ، همچنان در هوای شعر ناظم بمانم و زمزمه کنم:
بگذار انگشت‌هایم رویت را از بر کنند.

یدالله رؤیائی

آبان‌ماه ۱۳۴۶

* منظومه‌هایی از ناظم حکمت « اولین کاری است که در سال ۱۳۳۱
از او خوانده‌ام، با همکاری احمد-صادق-از انتشارات مؤسسهٔ مطبوعاتی «هنرپیشرو»

اشخاص نمایش :

منادی
مهمنه بانو
وزیر
حکیم باشی
منجم
دایه
سروناز
شیرین
پیرمرد
استادباشی
درویش
بهزاد
رنگ ساز
شریف
سمرقندی
مرد مشعل به دست
مرد پهلویی او
زن بچه دار
شوهر او
مرد کوتاه
مرد بلند
دختر جوان اولی
دختر جوان دومی
کارگرها - پادوها - محافظان - ارزنی ها .

صداها :

صدای نهال سپیدار - گرز - کوه بیستون - ستاره ساربان - تاریکی ای که
جای خود را به روشنی می دهد - گوزنها - پازنها - بلبل - انارخندان
به گریان - زمان

پرده‌ی اول

پیش‌نمایش

(صدای منادی از دور بگوش می‌رسد ، سپس خودش از سوی راست داخل می‌شود . پرده بسته است)

منادی: ارزنی‌ها . . . همه بگوش باشید ارزنی‌ها . . . ، فرمان سلطان را می‌خوانم . . . ، فرمان سلطان را می‌خوانم . . . ، فرمان سلطان را می‌خوانم . . .

(منادی به میان صحنه ، رسیده است .
می‌ایستد . فرمانی را که در دست دارد سه بار بوسیده برپیشانی می‌نهد . . . ،
پس از آن می‌خواند .)

ارزنی‌ها . . . ، روی سخن ما با همه شما است ، از خرد و از کلان . . . ، ماکه دختر « شاه صنم » . . . ، که سلطان شما : « مهمنه بانو » ایم . . . ، ماکه عدالت را نه در قبان هیزم فروشان ، که در ترازوی زرگران می‌سنجیم . . . ، و ماکه به هنگام تاختن دشمن بردیارهای شما ، « عرب-زنکی » * وارجنگ آوردیم و نام‌آوردترین

* بگفته یکی از قصه‌پردازان ترك ، « عرب - زنکی » لقبی است که ترکان عثمانی به یکی از زنان شاه اسمعیل داده‌اند . . . ، « عرب-زنکی » سوار براسبی بی‌رکاب ، درجنگ‌ها با او همراه بوده و او را با شجاعت ، جنگاوری و تدبیر خود از مهلکه‌های بسیاری رهائی بخشیده . . . « مترجم »

پهلوانان را بر زمین کوفتیم . . . ، در حالی که خود طنزتر از شاخسار بیدیم . . . ، که گیسوان زربفت ما بر زمین می‌ساید ...
ارزنی‌ها . . . ، روی سخن ما با همه شماس است : چهلمین روزی است که خواهر ما در بستر بیماری است . . . ، به هر کس که درد بیمار ما را درمان کند ، اگر بخواهد پادشاهی چهل کشور خواهیم بخشود . . . ، یا گنجینه خود را در کاروانی از چهل شتر به او ارزانی خواهیم داشت ... ارزنی‌ها روی سخن ما با یکایک شماس -از هفت تا هفتاد ساله -... چهلمین روزی است که بیمار ما در بستر مرگ است .

(منادی باز فرمان را سه بار بوسیده بر پیشانی می‌نهد ... به راه می‌افتد)
منادی: ارزنی‌ها... همه بگوش باشید ارزنی‌ها، فرمان سلطان را می‌خوانم...
فرمان سلطان را می‌خوانم . . . ، فرمان سلطان را می‌خوانم ...
(منادی از سوی چپ خارج می‌شود .)

پرده‌ی اول

صحنه‌ی یکم

(پرده باز می‌شود . قصر مهمنه بانو . اتاقی که شیرین در آن بستی است . شب است . چراغ‌ها روشن است . مهمنه بانو ، وزیر ، حکیم باشی ، منجم ، سروناز دایه و شیرین . وزیر و حکیم باشی کنار در ایستاده‌اند . منجم کنار پنجره و سیع ایستاده ، با دوربین ستاره‌ها را رصد می‌کند . شیرین در بستر بی‌حرکت است و مهمنه بانو بر بالین او ایستاده است .

مهمنه بانو دستهایش را بر چهره‌اش نهاده است . آرام می‌گیرد . دایه در کنار پاهای مهمنه بانو بر زمین نشسته است . به چپ و راست می‌جنبد . سروناز در پائین بستر ایستاده است و با بادبزی که در دست دارد هوا را خنک می‌کند .

از بیرون ، از دور ، صدای منادی بگوش می‌رسد .)

صدای منادی ازدور: ارزنی‌ها ... ، روی‌سخن ما با همه شما است - ازخرد و کلان - ... ، ما که دختر شاه صنم ... ، که سلطان شما: «مهمنه بانو» ایم ، (صدای منادی آرام - آرام خاموش می‌شود .

مهمنه بانو ، سر خود را بلند می‌کند . در جستجوی فریادرسی به اطراف می‌نگرد .)

مهمنه بانو : آ ... وزیر من .

وزیر : سرور ما .

مهمنه بانو : حکیم باشی .

حکیم باشی : فرمان ؟ بانوی ما .

مهمنه بانو: منجم باشی

منجم: پادشاه

مهمنه بانو: دایه.

دایه: ای جان دایه... اینجا هستم پاره جگرم، درپای تو.

(مهمنه بانو باز بحال سابق بر می‌گردد، این بار حریه آرام او توأم با سسکه است.)

صدای منادی این بار از دورترها و محوتر بگوش می‌رسد)

صدای منادی از دورترها: ارزنی‌ها... چهلمین روزی است که بیمارما

در بستر مرگ بستری است...

(صدای منادی محو میشود)

منجم - می‌اندیشد: چه می‌داند که مردن یا نمردن خواهرش برای ستاره‌ها بی تفاوت است؟

وزیر - می‌اندیشد: چه زن زیبائی... حتی وقتی که گریه می‌کند...
خدای من...

سروناز - می‌اندیشد: بس که باد زدم بازوهایم کنده شد...

حکیم باشی - می‌اندیشد: هی، سلطان من... حالا را نبین که مثل يك زن درمانده گریه می‌کنی... وای بوقتی که خواهرت بمیرد... آنوقت را باید دید که چه آتشی برپا می‌کنی... و چه دماري از روزگار من درآوری... خدا عالم است که همه را از چشم من خواهی دید.

(مهمنه بانو، دوباره سر خود را بلند می‌کند. به صورت يكايك اطرافيان خود جدا - جدا می‌نگرد)

مهمنه بانو: وزیر من... حکیم باشی، منجم باشی...
دیگر هیچ امیدی نیست؟... خواهرم، یگانه‌ام... شیرین
دردانفام از دست رفتنی است؟

دایه: دلخون‌شده‌ی شهزاده دخترم... بگذار خاک پاهایت را ببوسم،
خودت را تباه نکن...

(مهمنه بانو، باز بحال سابق برمیگردد.)

مهمنه بانو: از بس گریستم، سرمه‌هایم شسته شد... ریخت توی چشم‌هایم.

چشمه‌هایم می‌سوزد ... از بس اشک ریختم ، مژگانم کنده شد
ای لعنت بر چشمه‌هایم و بر سرمه‌اش .
منجم - می‌اندیشد - : چطور است که يك رباعی مناسب حال و وضع روزگار
بسازیم ؟ ... ، مثلاً بگوئیم مثلاً ، « این چرخ و فلک
که »

دایه - می‌اندیشد - : ببین ، ببین تورا بخدا ، اصلاً حواسم نیست ، ریش
وزیر هم پاك سفید شده .

منجم - می‌اندیشد - : نه ، این نشد ... ، « این چرخ و فلک که »
« . . . چرخ و فلک که ... » که چی ؟ . . . ، بهتر است بگوئیم :
« گر چرخ و فلک ، بله ، مثلاً : « گر چرخ فلک تورا بکام
است همی » این خوب شد : « بکام است همی » ، حالا قافیه برای :
« بکام است همی »

سروناز - می‌اندیشد - : این دایه هم از بس که به چپ و راست جنبید سرم
گیج رفت ، دلم می‌خواهد این بادبزن را بکوبم به سرش .
وزیر - می‌اندیشد - : هر چه نگاهش بکنم سیر نمی‌شوم ، وقتی گریه می‌کند ،
لرزش پره‌های دماغش چه حالت افسون‌کننده‌ای پیدا می‌کند ،
خدای من

(مهمنه بانو چشمه‌هایش را به صورت خواهرش دوخته است)

مهمنه بانو - می‌اندیشد - : چه می‌شد اگر ناگهان چشمه‌هایت را باز می‌کردی ،
میگفتی « خواهر » و بازوهایت را دور گردنم حلقه می‌کردی ؟ ...
حکیم‌باشی - می‌اندیشد - : هر چه باشد تو دختر همان پدري سلطانم ،
مگر پدرت « شاه صنم » نبود که چند دقیقه قبل از مردنش ، گردن
استادم را گذاشت زیر ساطور جلاد ؟ ...

منجم - می‌اندیشد - : مصرع دوم هم بد نشد ، حالا مصرع سوم ، موضوع
مردن و نمردن ، یا اگر بهتر بگوئیم : « بود و نبود » باید در
این مصرع گنجانده شود ...

حکیم‌باشی - می‌اندیشد - : باید در فکر چاره بود ... ، باید فرار کرد ... ،
فراز از قصر چندان هم دشوار نیست ، کاروان علی‌زاده فردا

عازم هند است ... ، اگر هزار اشرفی در مشتش بگذارم ، ترتیب
کارم را می‌دهد ...

وزیر - می‌اندیشد - : خدا را شکر آنقدر پیر هستم که نخواهم توانست شاهد
پیرشدن اینهمه زیبایی باشم ...

منجم - می‌اندیشد - : « ... ، خنده جام است همی ، مثل این که بدنشد . حالا
يك بار تکرار کنیم که فراموش نشود :
« گر چرخ فلک تو را بکام است همی
یا بخت سپید تو بدام است همی
از بود و نبود توجه سودی است به چرخ
گراشك تودجمله خنده جام است همی*»

حکیم‌باشی - می‌اندیشد - : هزار اشرفی زیادش است ، خوب می‌شناسمش علی
زاده را ... ، از آن طماع‌ها است ... ، ولی اگر مریض خوب شد
چی ؟ ... اگر خوب نشد ... ، آنوقت چی ؟ ... ، خوب شدنی هم
نیست ... به خدا گردنم را می‌گذارم زیر ساطور ...

سروناز - می‌اندیشد - : گرسنه‌ام شد ... ، چقدر هم تشنه‌ام ... ، زبانم خشک
شده ...

حکیم‌باشی - می‌اندیشد - : هشتصد اشرفی بسش است ... ، نه هشتصد هم زیادش
است ... ، پانصد اشرفی بسش است ... ، ولی اگر مریض خوب
شد چی ؟ ...

مهمنه بانو به دایه - حرف می‌زند - يك جام آب .

دایه : اجازه بده برایت شربت بیاورم ... ، شربت شاه توت ... ، از همان
شربتی که خیلی دوست‌داری .

مهمنه بانو : نه ، ... آب .

(مهمنه بانو چشمهایش را به شیرین دوخته است .)

* ترجمه عین رباعی این است :

« چه شاه ، چه گدا باشی چه گریان ، چه خندان باشی
برای ستاره‌ها بی تفاوت است چه زنده چه مرده باشی »
برای یکدست بودن ترجمه ترجیح دادم رباعی‌ای در حدود رباعی‌های معمول را
بکار ببرم « مترجم »

مهمنه بانو - می اندیشد - : آه . . . ، کاش مادرمان زنده بود . . . مادر . . . ،
اگر من بیمار بودم ، اگر من باین روز افتاده بودم ، آیا شیرین
هم بخاطر من چنین از دست می رفت ؟ . . . یا بی آنکه خودش
بخواهد ، حتی بی اینکه بداند ، بخاطر تاج و تختی که پس از
من باو می رسد ، کمی هم شده باشد خوشحال نمی شد ؟ ... آیا وقتی
پدر ما می میرد ، بخاطر اینکه تاج و تختش به من می رسد ، من
خوشحال شده بودم یا نه ؟ . . . اما . . . ، اصلا این فکرها
چیست ...

وزیر - می اندیشد - « بین چطور در فکر فرو رفته . . . ، خدا می داند که
اکنون چه ها از خاطرش می گذرد . . . ، ای کاش او تا روز قیامت
همچنان فکر می کرد و من همچنان در او می نگریستم . . . ،
خدای من ...

مهمنه بانو - می اندیشد - : چه می شد اگر این دستت را تکان می دادی ؟ . . .
شیرینم خواهرم . . . ، این دستت را ، فقط کمی ، اینطور . . . ،
مژگانش هم چقدر بلند و سایه دار است . . . ، از مژگان منم
بلندتر

منجم - می اندیشد - : چه سکوتی ... ، چنین سکوتی فقط می تواند آن دورها ...
آن دور - دورها ، آنجائی که ستاره ها هستند حکمفرما باشد . . .
مهمنه بانو (ناگهان از شوق و شادی فریاد برمی دارد) : تکان خورد . . . ، مگر
ندیدید ؟ .. ، خواهرم ، شیرینم ، این دستش را اینطور تکان داد .. ،
مگر ندیدید ؟ (چون جوابی نمی شنود خوشحالی او تبدیل به خشم
می گردد) چرا لال شدید ؟ . . . ، مگر با شما نیستم ؟ . مگر کورید ؟
(به سروناز) توهم ندیدی ؟ .. ، این کور شده های توهم ندید ؟ .. ،
(ناگهان نرم می شود) تو دیدی . . . ، مگر نه سروناز ؟ . . . ، تو
دیدی . . . ، مگر نه ؟ . . . ، تو دیدی ، مگر نه ؟ ..
سروناز : بله سرور من . . . مثل اینکه این دستشان را یک کمی . . . ،
اینطور ...

مهمنه بانو : (به حکیم باشی) . چرا چنین دست رو دست گذاشته و ایستاده ای ؟
 آخر مگر تو حکیم باشی نیستی ؟ .. آنهم « حکیم » نه و « حکیم
 باشی » ، چرا نمی آیی بیمار را معاینه کنی ؟ .. من با چشم های
 خود دیدم که این دستش را تکان داد . . . ، مگر باور نمی کنی ؟
 حکیم باشی (به بیمار نزدیک شده دست او را می گیرد) : البته که باور می کنم بانوی ما ..
 مگر می توانم تا آن حد گستاخ باشم که مشاهده سرورم را باور نکنم ؟
 مهمنه بانو : بله همان دست ، همان دستش بود که تکان خورد خوب ،
 پس توهم دیدی ؟ ..

حکیم باشی : بله سرورم . ولی
 مهمنه بانو : (به منجم) زود باش منجم ، برو ستاره هارا رصد کن ، بین
 در ستاره شیرینم تغییراتی هست یا نه ، چه دیدی ؟ ... ، تغییری
 هست یا نه ؟

منجم (همانطور که با دوربین نگاه می کند) : بلی بانوی ما ، تغییراتی مشاهده
 می شود ، ستاره شهزاده شیرین از برج حمل خارج شده و ..
 مهمنه بانو (با خشم سخن منجم را می برد) : دروغ می گوئی ، همه تان دروغ
 می گوئید ، دروغ ، دروغ ، دروغ . (ناگهان ساکت می شود - سکوت)
 حکیم باشی - می اندیشد - : باید فرار کرد .

مهمنه بانو - می اندیشد - : از صدای خود بی زارم . از صدای خود بدم می آید .
 وزیر - می اندیشد - : وقتی که خشمناک است دو چندان ، صد چندان زیبا تر
 می شود ، خدای من ...

(مهمنه بانو آرام - شمرده - شمرده ، با صدائی که اندوهناک ، که اندوهناک
 و تهدید کننده است حرف می زند)

مهمنه بانو : از هیچ کدامتان کاری ساخته نیست . . . ، شیرینم جلوی چشمهایم
 دارد پرپر می شود ، دارم می بینم ، آنوقت به شما می گویند
 حکیم باشی ، منجم ، وزیر . . . ، شیرینم در پانزده سالگی از دستم
 می رود . . . ، خدا این شهر را ویران کند ، از سحر تا حال منادی
 در شهر فریاد می کند . . . ، ولی کو ؟ . . . کو فریادرسی ؟ . . . من
 خوب می دانم چه خواهم کرد ، می بینید که دیگر نه گریه می کنم ،

نه فریاد میزنم . . . ، باید این را بدانید که وقتی جنازه خواهرم از در قصر خارج شد ، سر بریده یك - يك شماهم بدنبالش خواهد رفت . . . ، همه تان را گردن خواهم زد . گردن تو را منجم ، گردن تو را حکیم باشی ، (روبه وزیر می کند) . . . ، و گردن تراهم وزیر . تمام شهر ارزن را از هفت تا هفتاد ساله . . . ، من می دانم با این شهر و مردم آن چه خواهم کرد . . . ، کاری که پس از این در داستانها بنویسند .

(دایه، با سینی و جام آب وارد می شود . جام آب را به بانوی خود تقدیم می کند)

دایه : بفرما سرورم ، آب .

مهمنه بانو (آب را می نوشد) : ولرم . . . مثل خون

دایه : از یخدان آوردم .

مهمنه بانو : می دانم . . . ، طعم خون می دهد .

دایه : از دروازه قصر خبر فرستاده اند که يك ارزنی اجازه حضور می خواهد .

گفته بیمار را درمان . . .

مهمنه بانو (حرف دایه را می برد . با امیدی دیوانه وار فریاد می زند) : فوراً بیاید . .

خدا می داند کیست . . . ، شاید هم خضر باشد .

(وزیر و دایه خارج می شوند . حکیم باشی هم قصد خروج دارد .)

مهمنه بانو (به حکیم باشی) : نه . . . ، تو همین جا بمان . . . ، در قلب تو

کوچکترین نشانه ای از امید نیست . . . ، اگر کسی که بحضور

می آید خضر هم باشد ، با دیدن تو پروبالش خواهد شکست .

منجم می اندیشد - : اگر از دست این هم کاری ساخته نبود . . .

حکیم باشی - می اندیشد - : اگر بیمار را درمان کرد که مقام سر حکیمی ما از

دست رفته است . . . ، اگر هم نتوانست . . . ، آخ ، کاش الان

زلزله ای می شد یا حریق می گرفت .

مهمنه بانو - می اندیشد - : کسی که می آید پیراست یا جوان ؟ . . .

حکیم باشی - می اندیشد - : کاش می توانستم یکی از چراغ هارا بر گردانم .

مهمنه بانو - می اندیشد - : شیرینم را نجات خواهد داد . . . ، دلم اینطور گواهی

می دهد .

حکیم باشی - می اندیشد - : نزدیک است دیوانه شوم .
 منجم می اندیشد - : اگر نتوانست کاری بکند خون همه مان ریخته است .
 سروناز - می اندیشد - : از بی خوابی دارم میفتم .
 مهمنه بانو - می اندیشد - : شیرینم را درمان خواهد کرد .
 حکیم باشی - می اندیشد - : باید فرار کرد . اگر فرصتی بود همین الان فرار می کردم .
 منجم - می اندیشد - : « از بود و نبود توجه سودی است بچرخ » ... ، بله ،
 برای چرخ سود و زیانی ندارد ، ولی برای من که دارد ...

مهمنه بانو - می اندیشد - : جوانست یا پیر ؟
 منجم - می اندیشد - : کاش همین الان می مردم ، مرگ ... ، (بدون اینکه
 متوجه باشد حرف می زند) : کاش می مردم .

مهمنه بانو : چیزی گفتی ؟
 منجم : بنده سرورم ؟ چاکر ؟ ... خیر سلطانم عرضی نکردم .
 مهمنه بانو (به سروناز) : يك آئینه بده من .
 (سروناز از باد زدن دست می کشد . يك آئینه قاب نقره ای می آورد و در برابر
 مهمنه بانو می گیرد . مهمنه بانو به ابروی خود دست می کشد و روسری اش را
 مرتب می کند) .

مهمنه بانو - می اندیشد - : راستی هم ، باندازه ای که می گویند زیبایم .
 حکیم باشی - می اندیشد - : باید فرار کرد .
 منجم - می اندیشد - : اگر حکیم باشی را گردن بزنند حقش است .
 مهمنه بانو - می اندیشد - : خیال می کردم مژه هایم ریخته ، اما چیزی نشده ...
 چشمهایم ... چشمهایم خیلی می سوزد .

منجم - می اندیشد - : آخر گناه من چیست ؟ ... ، باید مقابل جلاد زانو بزنم ،
 بعد ... ، ساطور بالا خواهد رفت ، درست پس گردنم پائین خواهد
 آمد ... آخ ... ؛ شاشم گرفته . دارم می ترکم .

مهمنه بانو (به سروناز) : ببر
 (سروناز آئینه را سرجایش می گذارد . دوباره شروع به باد زدن می کند)
 منجم : اگر سرورم اجازه می فرمایند بروم بالای برج و از آن جاستاره ها را رصد کنم .

مهمنه بانو : نه ... شاید از تو سؤالی داشت .

منجم - می اندیشد - : اگر حکیم باشی عاقل باشد ، با هم دست ییکی می کنیم
و هر دوشان را . . . ، من راه پله کان مخفی را می دانم ، فرار
می کنیم ، این کار شوخی بردار نیست .

(منجم قدمی بطرف مهمنه بانو - که پشت باو ایستاده است - برمی دارد .
حکیم باشی هم حرکتی می کند . سروناز خسته و بی حال مشغول باد زدن است .
درست در همین لحظه وزیر ، دایه و پیرمرد وارد می شوند . پیرمرد با احترامی
به اندازه وسنجیده به مهمنه بانو تعظیم می کند)

پیرمرد : بلا بدور سلطانم ، (و به حکیم باشی و منجم نگاه غریبی می کند) .

مهمنه بانو - می اندیشد - : چه آدم زشتی .

پیرمرد : گویا بیماری دارید ، که باید همین بستری باشد .

مهمنه بانو : تو ارزنی هستی ؟

پیرمرد : خیر

مهمنه بانو : منجم هستی ؟

پیرمرد : خیر

مهمنه بانو : حکیم هستی ؟

پیرمرد : خیر

مهمنه بانو : خضر هستی ؟

پیرمرد : خیر سرورم ، حضرت خضر بی شک آدم خوش سیمائی بوده ، در

حالی که شما تا مرا دیدید با خود گفتید : « چه آدم زشتی ،

(مهمنه بانو حالتی شگفتی زده و گریزان دارد . تحت تأثیر پیرمرد قرار گرفته
است .)

مهمنه بانو : از کجا فهمیدی ؟

پیرمرد (سؤال را نشنیده می گیرد) اجازه می فرمائید بیمار را ببینم .

(پیرمرد به تختی که شیرین روی آن بستری است نزدیک می شود . نبضش را
می گیرد . پلک هایش را باز کرده دوباره می بندد) .

پیرمرد : زیبایی خواهرتان شهزاده شیرین ورد زبانها است ، ولی راستش

این است که تا قبل از دیدن ایشان ، حتی فقط تصویری از این همه زیبایی برایم

ممکن نبود، اجازه میفرمائید عرض کنم که چه فکر کردید ؟ ...،
که چه چیز از خاطرتان گذشت ؟

مهمنه بانو : نه لازم نیست .

پیرمرد : وضع بیمارستان خوب نیست سرورم ، شاید تا قبل از سحر تمام کند ،
بگذارید واضح تر بگویم . حتی تا يك ساعت دیگر هم امیدی
نیست ...

مهمنه بانو : آمده بودی که همین را بگوئی ؟

پیرمرد : خیر، آمده ام که بگویم میتوانم بیمارستان را درمان کنم .
مهمنه بانو : خدا را شکر .

پیرمرد : اما قبل از هر چیز باید بعرض برسانم که سه شرط دارم .
مهمنه بانو : بخواه ازمن هر چه را که میخواهی .

پیرمرد : از تو برای خودم چیزی نمی خواهم ، نه چهل کشورتان را می خواهم
و نه چهل شتردارم که گنجینه شمارا بارکنم، بهتر است این را
بدانی، دختر شاه صنم ، مهمنه بانو .

مهمنه بانو : شرایط تورا می پذیرم .

پیرمرد : بسیار خوب . پس اول (سرونازرا نشان می دهد) این دخترک از بس
باد بزن چرخانده بازوهایش داردکنده می شود ، گرسنه و تشنه هم
هست . مرخصش کنید برود راحت کند . منجم هم احتیاج به رفع
حاجت دارد . اورا هم مرخص کنید .

مهمنه بانو : بروید (به سروناز) تو گلتر را بفرست .

پیرمرد : لازم نیست کسی بیاید .

مهمنه بانو بسیار خوب .

پیرمرد : بعد امر بفرما قصری برای خواهرت بنا بشود .

مهمنه بانو : برای شیرینم يك قصر که چیزی نیست ، بگو هزار قصر ...

پیرمرد : . . . ، و اما شرط سوم ، (ناگهان بطرف حکیم باشی برمی گردد) :

نه حکیم باشی درست فکر نکردی . . . به مقام تو چشم ندارم . . .

نه ، نه ... ، شیطان و غیره هم نیستم . . . ، من فقط میتوانم فکر

انسانها را بخوانم ، البته با تحمل کمی زحمت هر کس هم می تواند .

(به طرف مهمنه بانو برمی گردد) ... واما شرط سوم ، شرطی که زندگی یا مرگ خواهرت به قبول یا رد آن بستگی دارد (حرف خود را قطع می کند . کمی سکوت) راه دوری را طی کرده ام . تشنه هستم .

مهمنه بانو : (به دایه) آب بده .

دایه : (آب می دهد) نوش جان .

پیرمرد : چه آب گوارایی - مثل شربت ...

دایه : آب سرچشمه پشت کوه بیستون است . از آنجا برای قصر می آورند .

پیرمرد : می دانم ... شهر ارزن که آب آشامیدنی ندارد . از چشمه هایش به جای آب ، چرك آبه می جوشد .

مهمنه بانو : نگفتی شرط سومت چیست .

پیرمرد : توشیرین را بسیار دوست میداری مهمنه بانو تا آنجائی که :

نه تا بامروز هیچ خواهری خواهرش را تا این حد دوست داشته ، و نه بعد از این خواهد داشت . تو برای رهایی اوازمرگ حاضری از تاج و تخت (ناگهان به طرف وزیر برمی گردد) درست فکر نکردی وزیرم صبر داشته باش ، بگذار حرفم را تمام کنم (به طرف مهمنه بانو برمی گردد) حاضری از تاج و تخت بگذاری . این را خوب می دانم ، اما نیازی به این گذشت نیست (حرفش را ناتمام می گذارد) چقدر تشنه ام (خودش جام آب را برداشته می نوشد) راستی که چه آبی . . . از شربت هم شیرین تر ، گوارا تر و خنک تر است .

دایه : نوش جان .

پیرمرد : واما مردم شهر از بی آبی دسته - دسته نابود می شوند . در

جوی های شهر به جای آب ، لجن جاری است (ناگهان به طرف حکیم باشی برمی گردد) : بازهم اشتباه کردی حکیم باشی . سومین شرط من این نیست که برای شهر فکر آب کنید . می دانم برای رساندن آب سرچشمه کوه بیستون به شهر ، تلاش های بسیاری شده ...

وزیر : سوراخ کردن صخره ها امکان ندارد .

پیرمرد : می دانم . . . (به حکیم باشی) حالا راهش را پیدا کردی حکیم باشی :

فکر می‌کنی که دیگر فکر نکنی ... اما خود اینهم فکر کردن است .
مهمنه بانو : شرط سومت .

پیرمرد : از اینکه حرفم طولانی شد ، آنچنان غضبناکی که اگر اطمینان
نداشتی که میتوانم خواهرت را درمان کنم ، تا حال گردنم را
زده بودی .

مهمنه بانو : شرط سومت چیست ؟
پیرمرد : برای نجات خواهرت باید چیزی از خودت را هدیه کنی
حالا نمیدانم ، توانائی دادن آن‌چیز را داری یا نه .
مهمنه بانو : ازمن چه می‌خواهی ، بگو .

پیرمرد : (به حکیم باشی) : نگاه کن حکیم باشی ، بازهم شروع کردی بفکر کردن
. . . . و چه زشت فکر می‌کنی من می‌دانم تا آنجائی که
نباید بعضی چیزها را از زنان طلب کنم ، پیر ، زشت و فقیر هستم .
مهمنه بانو : ازمن چه می‌خواهی ؟ بخواه .

پیرمرد : من از تو چیزی نخواستم تو باید چیزی از خودت را فدای
خواهرت کنی .

مهمنه بانو : فهمیدی چه فکر کردم ؟
پیرمرد : آری فکر کردی . « حتماً برای نجات جان خواهرم باید
جان خود را فدا کنم » بعد فکر کردی که « آماده‌ام » و حالا فکر
می‌کنی : کاش مرگ آسانتری را پیشنهاد کنم ... و بالاخره اندوهی
که هنوز تا اندیشه‌ات راه نیافته بردلت نشست . (ناگهان رو به وزیر
می‌کند) تلاش نکن وزیر برای رهایی شیرین نیازی به جان
سرورت نیست اما آن چیزی را که باید در این راه از دست بدهد
برای تو بسی ارزنده‌تر از جان او است .

وزیر : کافی است ... فهمیدم ... لعنت خدا بر تو (به مهمنه بانو) بانوی
من این جادوگر لعنتی را بیرون کنی .

پیرمرد : بروم ؟

مهمنه بانو : (از بیخودی بخود می‌آید) کجا ؟ . . . چرا ؟ ... مگر نگفتی که
بیمارم را درمان خواهی کرد .

وزیر: بانوی من . آن چیزی را که این ملعون می خواهد ندهید . امر کنید
گردنش را بزنند ، سرور من .

پیرمرد (به مهمنه بانو) * : چهره تو چه زیباست دختر شاه صنم ... و تنت به
تازگی و نازکی گلبرگ آن درختی است ، که در هر هفت سال فقط
يك بار ، و تنها يك گل می دهد ... ، پیشانی تو روشنائی سپیده دمان
است ، دختر شاه صنم ، ابروانت کمان است و چشمانت چشم غزالان ،
و در تاریکی شبان خال زنخدانت سوزنده گهر شب چراغی است و
لبانت «عناّب»ی از باغی که نه در هر دیاری است . . . ، دختر شاه
صنم ، تواز خواهرت شیرین ، بسی زیباتری .

وزیر: به این ابلیس فرصت جسارت ندهید شهریار من .
پیرمرد : دختر شاه صنم ، دختر شاه صنم ، چهره ات چون برگ خشکیده چناران ،
زرد ، سخت و بیجان خواهد شد . ابروانت خواهد ریخت ، و با چشمانی
چون چشمان گوسفندان سر بریده ، جهان را خواهی نگرست . . . ،
و لبانت به بی جانی ، چون رسن پاره های شکافته از خرقة بینواترین
زن ارزنی خواهد شد ... ، اما باز هم از من زشت تر نخواهی بود .
مهمنه بانو : چه می گوئی؟ ... منظور چیست ؟

پیرمرد : سومین شرطم را می گویم مهمنه بانو ... شرطی که زندگی خواهرت
به پذیرش آن بسته است : تو زیبائی خودت را پیشکش خواهی کرد
و خواهرت خواهد زیست .

وزیر : حق نیست چنین شرطی را بپذیری سلطان من . . . ، حق نیست ،
نباید بپذیری ، هر تار موی تو ارزش هزاران ...
مهمنه بانو (حرف وزیر را می برد) بس کن .

پیرمرد : میدانم چه فکر می کنی مهمنه بانو . . . ، و چه آشفته ، چه پرشتاب ...
و چقدر پریشان ... اما اینك دیگر هیچ فکری نمی کنی ... حتی به
فکر نکردن هم فکر نمی کنی ... اکنون دیگر در آرامشی .

* در این چند سطر که زیبائی مهمنه بانو وصف می شود ، از ترجمه عین چند
تشبیه که در فارسی بیگانه و عجب می نمود خودداری کردم و بجای آن از تشبیهاتی که
در فارسی معمول و دور از تشبیهات اصل اثر هم نیست استفاده کردم . « مترجم »

فکر می‌کنی که دیگر فکر نکنی ... اما خود اینهم فکر کردن است .
مهمنه بانو : شرط سومت .

پیرمرد : از اینکه حرفم طولانی شد ، آنچنان غضبناکی که اگر اطمینان
نداشتی که میتوانم خواهرت را درمان کنم ، تا حال گردنم را
زده بودی .

مهمنه بانو : شرط سومت چیست ؟
پیرمرد : برای نجات خواهرت باید چیزی از خودت را هدیه کنی
حالا نمیدانم ، توانائی دادن آن‌چیز را داری یا نه .
مهمنه بانو : ازمن‌چه می‌خواهی ، بگو .

پیرمرد : (به حکیم باشی) : نگاه کن حکیم باشی ، بازهم شروع کردی بفکر کردن
. . . . ، وچه زشت فکر می‌کنی ، من می‌دانم تا آنجائی که
نباید بعضی چیزها را از زنان طلب کنم ، پیر ، زشت و فقیر هستم .
مهمنه بانو : ازمن‌چه می‌خواهی ؟ بخواه .

پیرمرد : من از تو چیزی نخواستم ، تو باید چیزی از خودت را فدای
خواهرت کنی .

مهمنه بانو : فهمیدی چه فکر کردم ؟
پیرمرد : آری ، فکر کردی . « حتماً برای نجات جان خواهرم باید
جان خود را فدا کنم » بعد فکر کردی که « آماده‌ام » و حالا فکر
می‌کنی : کاش مرگ آسانتری را پیشنهاد کنم ... و بالاخره اندوهی
که هنوز تا اندیشه‌ات راه نیافته بردلت نشست . (ناگهان رو به وزیر
می‌کند) تلاش نکن وزیر ، برای رهایی شیرین نیازی به جان
سرورت نیست اما آن چیزی را که باید در این راه از دست بدهد
برای تو بسی ارزنده‌تر از جان او است .

وزیر : کافی است ... ، فهمیدم ... ، لعنت خدا بر تو (به مهمنه بانو) بانوی
من این جادوگر لعنتی را بیرون کنید .

پیرمرد : بروم ؟

مهمنه بانو : (از بیخودی بخود می‌آید) کجا ؟ چرا ؟ ... مگر نگفتی که
بیمارم را درمان خواهی کرد .

وزیر: بانوی من . آن چیزی را که این ملعون می خواهد ندهید . امر کنید
گردنش را بزنند ، سرور من .

پیرمرد (به مهمنه بانو) * : چهره تو چه زیباست دختر شاه صنم ... و تنت به
تازگی و نازکی گلبرگ آن درختی است ، که در هر هفت سال فقط
يك بار ، و تنها يك گل می دهد ... پیشانی تو روشنائی سپیده دمان
است ، دختر شاه صنم ، ابروانت کمان است و چشمانت چشم غزالان ،
و در تاریکی شبان خال زنخدانت سوزنده گوه رشب چراغی است و
لبانت «عنان» ی از باغی که نه در هر دیاری است . . . دختر شاه
صنم ، تواز خواهرت شیرین ، بسی زیباتری .

وزیر: به این ابلیس فرصت جسارت ندهید شهریار من .

پیرمرد : دختر شاه صنم ، دختر شاه صنم ، چهره ات چون برگ خشکیده چناران ،
زرد ، سخت و بیجان خواهد شد . ابروانت خواهد ریخت ، و با چشمانی
چون چشمان گوسفندان سر بریده ، جهان را خواهی نگریست . . .
و لبانت به بی جانی ، چون رسن پاره های شکافته از خرقة بینواترین
زن ارزنی خواهد شد ... اما باز هم از من زشت تر نخواهی بود .

مهمنه بانو : چه می گوئی؟ ... منظورت چیست ؟

پیرمرد : سومین شرطم را می گویم مهمنه بانو ... شرطی که زندگی خواهرت
به پذیرش آن بسته است : تو زیبایی خودت را پیشکش خواهی کرد
و خواهرت خواهد زیست .

وزیر : حق نیست چنین شرطی را پذیری سلطان من . . . حق نیست ،
نباید پذیری ، هر تار موی تو ارزش هزاران ...

مهمنه بانو (حرف وزیر را می برد) بس کن .

پیرمرد : میدانم چه فکر می کنی مهمنه بانو ... و چه آشفته ، چه پرشتاب ...
و چقدر پریشان ... اما اینك دیگر هیچ فکری نمی کنی ... حتی به
فکر نکردن هم فکر نمی کنی ... اکنون دیگر در آرامشی .

* در این چند سطر که زیبایی مهمنه بانو وصف می شود ، از ترجمه عین چند
تشبیه که در فارسی بیگانه و عجب می نمود خودداری کردم و بجای آن از تشبیهاتی که
در فارسی معمول و دور از تشبیهات اصل اثر هم نیست استفاده کردم . « مترجم »

مهمنه بانو : نه دیگر به هیچ چیز فکر نمی کنم ... دیگر فکر نمی کنم ... شرط سوم را پذیرفتم .

پیرمرد : دروغ درکارمن نیست دختر شاه صنم ... صورتت پیر و مرده خواهد شد اما . . . دلت و تنت همیشه همچنان جوان ، همچنان پرتمنا و همچنان زنده خواهد ماند ... نه . چنین فکر نکن . خدا را شکر می کنی که دست کم آنها برایت باقی خواهد ماند ... ولی نه ، ای کاش تنت و دلت نیز همراه با چهره ات پیرمی شد و می مرد .

وزیر ، سلطانم بانوی من ، یگانه من ... آخ ... خدای من .

مهمنه بانو : معطل نکن ، شرط سومت را پذیرفتم . . . آماده ام . مگر نمیشنوی ؟ ... شرط سوم را قبول دارم (مدتی سکوت) اکنون باید چه بکنم .

پیرمرد : بنشین اینجا دخترم .

(پیرمرد ، مهمنه بانو را پشت به تماشاگران می نشاند . کاسه نقره ای و بزرگی را که در گوشه ای است برمی دارد . چیزی را از جیبش درمی آورد و درکاسه می ریزد . از درون کاسه شعله های آتش زبانه می کشد . پیرمرد ، یک گل و و تکه ای پوست خشکیده بیدرا که همراه آورده ، در آتش می اندازد . زبانه های آتش بلندتر می شود .

دایه وحشت زده است . شروع به خواندن دعا می کند .

پیرمرد (به مهمنه بانو) : نترس دخترم ، دردناک نیست . دست خواهرت را در دست بگیر .

(مهمنه بانو همچنان که پشت به تماشاگران است ، دست شیرین را در دست می گیرد) .

پیرمرد : آتش فروزان . . . ، تو که از هر پاکی پاک تر ، و از هر بی گناهی بی گناه تری ... ، که بی رحمی تو . . . ، که بی رحمی تو از پاکی و بی گناهی سرشت تو است ...

دخترم همچنانی که خاکستر این گل ، در میان شعله های آتش با خاکستر پوست بید درهم می آمیزد ، زیبائی تو نیز با مرگی که پنجه درجان خواهرت افکنده درهم خواهد پیچید ... و زیبائی تو مرگ را شکست خواهد داد دخترم ، زیبائی تو بر مرگ چیره خواهد شد ... (به حکیم باشی) تو میتوانی بروی حکیم باشی (به وزیر)

توهم وزیر ... می توانی بروی.

وزیر: نه ... من نمی روم ، من همین جا می مانم من ...

پیرمرد: توحق داری تو بمان .

مهمنه بانو (به دایه که دعا را ترک کرده مشغول زاری است) : گریه نکن دایه جان ، اگر من در بستر مرگ بودم ، مگر شیرین همین کار را نمی کرد ؟

وزیر: نه ... نه ... نمی کرد ... به خدا سوگند که نمی کرد ...

چنین کاری را هیچ زنی ، هیچ مردی ، هیچ کسی ...

مهمنه بانو: (حرف وزیر را می برد) وزیر من ... چه تلخ حرف می زنی ... به خاطر من ساکت شو ... حرف نزن فقط به چهره ام نگاه کن ... به چهره ام نگاه کن تا دگرگونی های آنرا از چهره تو دریابم .

پیرمرد: به خواهرت فکر کن دخترم ، به خواهری که باید می مرد ... به خواهری که پس از این بازهم مثل آهو بره ای در کنارت خواهد خرامید ... که خواهد خندید ، خواهد خورد ، خواهد نوشید ، خواهد خوابید و بیدار خواهد شد ... که زندگی خواهد کرد ... به خواهری که باید می مرد ، اما خواهد زیست ، فکر کن دخترم ... مهمنه بانو: به چهره ام نگاه کن وزیر ... حرف نزن . فقط نگاه کن و تو هم مثل من ، به این بیندیش که خواهرم نخواهد مرد ... که شیرینم ...

(رخسار وزیر ، از دیدن دگرگونی های چهره مهمنه بانو ، هر لحظه فشرده تر ، وحشت زده تر و هراسان تر می شود)

پیرمرد: تو دوست می داری دختر شاه صنم ... تو دوست داشتن را می دانی . مهمنه بانو: چرا رنگت چنین زرد شد وزیر من ؟ چرا چشم از رویم برمی گردانی ؟ ... تو که از نگاه کردن به چهره من سیر نمی شدی ... خیال می کنی متوجه نبودیم ، وزیر ؟ ...

پیرمرد: خواهرت زنده خواهد شد ... خواهرت آرام - آرام جان می گیرد از او دور نشو ، او را رها نکن دخترم .

مهمنه بانو: چهاات شد وزیر من ؟ . . چهره تو هم پیر است ، ولی هیچ زشت

نیست . . . ، چهره مادرم هم پیر شده بود ، اما زشت نبود . مگر چهره من ؟ ... دایه ... آینه را در برابرم بگیر ... نه لازم نیست ، بعد ... بعد ... خیلی بعدها ...

وزیر : دیگر بس است . . . ، شما را به خدا بس کنید ، رها کن دست خواهرت را (و به فریاد می نالد) آ...خ .

(وزیر خنجر خود را می کشد . می خواهد به سینه خود فرو کند . پیرمرد حمله کرده او را می گیرد . خنجر را از دستش درمی آورد . و در این میان) :

دایه : (به شکل فریادی) : آی ...

مهمنه بانو : (فریاد می زند) : چه کار می کند ؟ چرا این کار را کرد ؟

پیرمرد (به مهمنه بانو) : حرکت نکن ، آرام باش دخترم ... که خواهرت از خواب مرگ برمی خیزد .

(وزیر روی تخت می افتد)

وزیر (به پیرمرد) : چرا نگذاشتی ؟ ... چرا ؟ ... لعنت خدا بر تو ...

پیرمرد : تو چون ترسوها ، دزدانه دوست می داری وزیر . . . ، تو تنها برای خودت دوست می داری ... ، و چنان فقط برای خودت ، که حتی به عقلت نرسید ، به جای این که خودت را بکشی ، مرا بکشی .

(آتشی که در کاسه زبانه می کشید ، خاموش شده است)

پیرمرد (به مهمنه بانو) : دخترم ، آتش خاموش شد و خواهرت نجات یافت .

مهمنه بانو : شیرینم .

شیرین : (دوبار عطسه می کند) .

پیرمرد : صبر کن ... ، بین ، چشمهایش را باز می کند ، دیگر تمام شد .

بگیر ، این خواهرت .

مهمنه بانو : خواهرم ، شیرینم ، دردانه ام ...

(شیرین نیم خیز می شود . مهمنه بانو تا سینه روی شیرین خم شده است . دایه دستهایش را بگردن شیرین انداخته است . شیرین در حالی است که انگار نه می بیند ، نه می شنود . در این میان پیرمرد به آرامی خارج شده است)

دایه : پروردگارا شکر... پروردگارا شکر...

(شیرین دایه را شناخته است ، ولی متوجه خواهرش ، که همانطور پشت به تماشاکنان ، روی او خم شده است ، نیست .)

شیرین : دایه ، حالم خیلی بد بود ؟ . . . ، دیگر خوب شدم ؟ . . . دایه ،
پس خواهرم کو؟ . . . پس چرا خواهرم را خبر نمی کنید ؟ . . .
(در این میان شیرین ، مهمنه بانو را که سرش را بالا گرفته ، وای همانطور
پشت به تماشاکنان است ، می بیند)
شیرین : دایه . . . این زن کیست ؟

پرده

پرده‌ی اول

صحنه‌ی دوم

(باغ قصری که برای شیرین در دسر ساختمان است . نمای قصر از داخل باغ دیده می‌شود . پله‌های وسیعی که منتهی به ورودی سرسرا می‌شوند ، و درخت‌های سیب باردار .

درویش ، بهزاد ، استاد باشی ، شریف ، فرهاد ، رنگ‌ساز ، کارگران و پادوها ...

فرهاد بالای چوب بست بلندی درسوی چپ در ورودی سرسرا است . نقش‌های حاشیه زیرطاق را کار می‌کند . در زیر چوب بست ، در پایین محلی که فرهاد کار می‌کند ، شریف سرگرم کار است . او هم مشغول نقاشی است . بهزاد مشغول رنگ کردن نقش‌های دیوار کنار پله‌هاست . درویش و استاد باشی مشغول تماشا هستند . رنگ‌ساز سرگرم آمیختن رنگ‌ها است . کارگران و پادوها در رفت و آمد و کارند) .

استاد باشی (به درویش) : بله ... ، رنگ نقش‌ها هم که تمام شد ، قصر شهزاده شیرین آماده است .

درویش : چند وقت است و چند نفر که کار می‌کنید ؟
استاد باشی : ای . . . چهارصد نفری بودیم . از روزی هم که کلنگ اول زده شده ، درست یازده ماه می‌گذرد .

درویش : این قصر چند سال عمر می‌کند ؟
استاد باشی : اگر نسوزد ، اگر از حادثه‌ای ویران نشود ، اگر درست مواظبتش کنند

و به موقع به خرده کاری‌هایش برسند ، هزارسالی عمر دارد .

درویش : خوب ، بعد چه ؟

استاد باشی : بعد چه ؟ ...

بهزاد : (از همان جایی که کار می‌کند درگفت وگو شرکت می‌کند): بعد می‌پوسد ، بعد هم می‌میرد ... ، قرار نیست که تا روز قیامت سر پا باشد .

درویش : پس این چه تلاشی است ؟ ... حالا که آخرش ویرانی است ، این چه ساختن است ؟

بهزاد : «پس این چه تلاشی است ؟» که حرف نشد درویش ... ، پس تو چرا نفس می‌کشی ؟ ... چون هزارسال بعد ویران خواهد شد ، حتی چون ممکن است همین فردا هم ویران شود ، نباید بسازیم ؟ ... ما می‌سازیم . خراب می‌شود . باز از نو می‌سازیم .

درویش : باز از نو خراب می‌شود .

بهزاد : باشد ، باز هم از نو می‌سازیم . «خرابی» که اصل نیست درویش . اصل «آبادی» است ، ساختن است ، (فرهاد را که بالای چوب بست کار می‌کند نشان می‌دهد) جوانی را که آن بالا ، روی چوب بست کار می‌کنده می‌بینی ؟ همانی که دارد نقش‌های حاشیه زیر طاق را کار می‌کند ... ، آن که در پایین کار می‌کند نه ... ، آن بالا ... دیدی ؟ ... ، پسر من است . اسمش فرهاد است . امروز درست چهارمین روزی است که بدون این که لب به غذا و آب زده باشد ، بدون این که خوابیده باشد ... ،

استاد باشی : شب‌ها هم زیر نور مشعل ،

بهزاد ؟ قلم زده .

استاد باشی هرچه به او گفتیم : هرچه مادرش آمد و التماس کرد ، گریه کرد ، هرچه پدرش سرزنش کرد فایده‌ای نداشت که نداشت ...

بهزاد : البته که فایده‌ای ندارد . . . ، پسر من خودش را وقف کار کرده ، کار ... ، تا آن نقش‌ها را آنطوری که باب دلش است از آب درنیآورد ، و یک گوشه کناری دوران چشم همه « عمل استاد فرهاد » را ننویسد ، وزیرش هم تاریخ نگذارد ، محال است که قلم مو را زمین بگذارد .

درویش : هم خودتان و هم نقش‌هایتان نقشی بر آب بیش نیستید .
بهزاد : نقش بر آب چیست پدر ؟ ... ، ما زنده‌ایم و زندگی می‌کنیم . (نقش‌های خودش را نشان می‌دهد) بیا جلو پدر ، بیا نقش‌های مرا از نزدیک ببین تازه اینها که چیزی نیست ، پسرم زده رودست خودم ، اما رنگ‌های ترنجی من ، هنوز هم نظیر ندارد .

استاد باشی : درست است استاد بهزاد ، در کار رنگ هنوز رودست نداری ، اما در کار نقش هیچ کس فرهاد نمی‌شود چه نقش‌هایی ، چه گل و بته‌هایی ، چه برگ‌هایی ، چه گلبرگ‌هایی ... ، راستی یکی از یکی بهتر ... کاش کارش زودتر تمام می‌شد و چوب بست را پس می‌زدیم و تماشا می‌کردیم .

شریف : (با صدایی اندک آمرانه) استاد .
استاد باشی (به درویش) : پدر شما برو آنجا زیر درخت‌های سیب لمی بده ، خستگی بگیر ، بعد می‌برمت قصر را تماشا کنی .

شریف : استاد .

استاد باشی : آمدم آقا شریف ، آمدم .
(استاد باشی نزد شریف می‌رود)

شریف : می‌خواستم يك نگاهی باین نقش‌ها بکنی ، چطور شده ؟
استاد باشی : بد نیست . خوب است نه ، خیلی هم خوب شده ، اما برگ‌ها ... ، بله برگ‌ها هنوز کار می‌خواهد .

شریف : مگر برگ‌ها چه‌شان است ؟

استاد باشی (سؤال شریف را تکرار می‌کند) مگر برگ‌ها چه‌شان است ؟ ... ببین پسرم ، ببین آقا شریف ، در کار ما وقتی که گفتی «چه‌شان است ؟ » کار مشکل می‌شود . بله مشکل می‌شود . بگذار برایت بگویم : نقاش می‌داند که کدام خط ، کدام رنگ و کدام طرح برای چه و چرا زیبا است ، یا برای چه و چرا زیبا نیست . ولی این « برای چه و چرا » را نمی‌شود فهماند .

بهزاد : (بدون این که دست از کار بکشد) : و اما اگر از من بپرسی استاد باشی اینطورها هم نیست . نقاش اگر نقاش باشد باید بتواند ، این « برای

چه و چرا ، را به دیگران هم بفهماند .

استاد باشی : درست است استاد بهزاد ، اما يك چنین نقاشی هم ، در هزاران فقط یکی پیدا می شود .

بهزاد : فرهاد من یکی از همان هزاران است .

استاد باشی (می اندیشد) : این استاد بهزاد هم هر صحبتی بشود می گوید «پسرم» شریف (که یکی دوجای نقش های خود را دستکاری کرده است از نو می پرسد) : حالا چطور شد استاد ؟ ببین خوب شد ؟

استاد باشی : بله . . . ، حالا شد . يك چیزی بهت بگویم آقا شریف ؟ . . این کار ما ، یعنی ، «نقاشی» ، در خوردن شأن جوانی مثل شما نیست . شریف : منظورت چیست ، استاد ؟

استاد باشی : منظورم این است که شما نگاه به حرفهای ما نکن . می گویند که : «شیطان اگر خودش را نمی پسندید ، ازغصه دق می کرد» ماهم مثل هر اهل حرفه ای ، مثل نجارها ، مثل سنگتراشها ، آهنگرها ، زرگرها ، حکیمها و مثل هر صنعتگری هنر خودمان را به عرش اعلا می رسانیم . . . ، ولی آخرش چه ؟ . . . نقاشی بازهم همان نقاشی است (رو به بهزاد می کند) . مگر نه استاد بهزاد ؟

بهزاد : (بدون این که دست از کارش بکشد ، با لحن کمی کنایه دار) درست است استاد باشی ، والدۀ آقا شریف دایۀ سلطان ما است . اگر ...

استاد باشی : من هم می خواستم همین را بگویم آقا شریف ... ، اگر به نصیحت های دایه خاتون گوش می کردی ،

بهزاد : (باز از سر جایش ، بدون این که دست از کار بکشد) تا حالا فرماندار شده بودی ... ، فرماندار هر ولایتی که دلت می خواست .

شریف : من می خواستم نقاش بشوم .

استاد باشی : خودت می دانی آقا شریف . اما فرماندار شدن هم ...

شریف : من می خواهم نقاش بشوم . بگویی نگویی هم شده ام .

رنگ ساز : رنگ لعلی حاضر است ، استاد باشی .

استاد باشی : آمدم (وقتی از کنار شریف رد می شود ، دوباره چشمش به نقش های او می افتد . می ایستد . بایی میلی و بی اختیار باخودش حرف می زند) این رنگ

زرد برای این گلها خیلی سیر است آقا شریف . البته خودت می دانی ، اما اگر ازمن پیرسی خیلی سیراست ، کمی روشن ترش کن .
(نزد رنگ ساز می رود)

شریف (می اندیشد) خیال می کنند من احمقم ... ، وای به حال کسی که از خودشان نباشد و بخواهد سر از هنرشان دریاورد . . . ، آخر این برگها چه عیبی دارند ؟ . . . که می گوید این زرد ، سیراست ؟ . . . کجایش سیر است ؟ . . . نکند اگر کمی روشنترش کنم بهتر بشود ؟ . . . لعنت بر شیطان ، مثل این که این کار آن طوری که باید از من ساخته نیست (از بالا رنگ روی شریف می چکد . شریف به بالا) فرهاد . . . آهای فرهاد . . . ، رنگت دارد می چکد . لباسهایم رنگی شد (رنگ همانطور می چکد) باتوام فرهاد . . . ، چه کار می کنی ؟ چرا مواظب نیستی ؟ (باز هم رنگ در چکیدن است) آهای فرهاد . . . ، باتوام (شریف شروع می کند به تکان دادن چوب بست)

استاد باشی (نزد شریف برگشته است) : چه شده آقا شریف ؟

بهزاد (کارش را رها کرده و نزد شریف آمده است) چه شده ؟ . . .

شریف : مثل این که فرهاد آن بالا رنگ را برگردانده .

استاد باشی : فرهاد ؟ ممکن نیست ... فرهاد رنگ را برگرداند ؟

شریف : مگر نمی بینی ؟ رنگ دارد همین جور می چکد . یارنگ را برگردانده یا از قلم مویش چکه می کند .

بهزاد : پسر من ممکن نیست بگذارد یک قطره رنگ از قلمش بچکد (چکه ها کم کم بشکل باریکه ای سرازیر شده است . هم استاد باشی هم بهزاد متوجه می شوند)

بهزاد (به بالا) : فرهاد ... ، پسرم ...

استاد باشی : چه اش شده فرهاد ؟ . . .

بهزاد : فرهاد . . . ، فرهاد . . . ، پسرم . . . ، خیر . . . ، جواب نمی دهد (به شریف که چوب بست را تکان میدهد) صبر کن آقا شریف ، چوب بست را تکان نده . (به استاد باشی) من بروم بالا ببینم چه شده (از چوب بست بالا می رود)

شریف (می‌اندیشد): شاید هم مرده . . . ، صدایش که در نمی‌آید . . . ، خدا کند مرده باشد .

استاد باشی (می‌اندیشد) عجیب است . . . ، سر پا تکیه داده به دیوار و جم نمی‌خورد ، نه دستش را تکان می‌دهد نه پایش را .

بهزاد (به بالا نزد فرهاد رسیده است . به پایین صدا می‌کند) : خواب است ...

خوابش برده ، اما نقش‌ها . . . ، به به . . . ، به به . . . ، چه

لاله‌هایی... ، خدا می‌داند این لاله‌ها را با چه قلمی نقاشی کرده... ،

در تمام دنیا - تا به امروز - نه چنین لاله‌هایی نقاشی شده ، نه

پس از این نقاشی خواهد شد . . . ، چه خوابی هم رفته . . .

همین جور سر پا ...

استاد باشی : چهار شب و چهار روز بی خوابی کشیده ، استاد بهزاد مگر شوخی است .

بهزاد : بیدار بشوهم نیست . سرش را ببری نمی‌فهمد .

استاد باشی : غش نکرده باشد .

بهزاد : نه استاد ، خواب است .

استاد باشی : بیاورش پایین استاد بهزاد (به پادوها) بچه‌ها بروید بالا کمک کنید .

(بهزاد با کمک پادوها فرهاد را کول کرده پایین می‌آورد . او را زیر درخت

سیب ، همان جایی که درویش لمیده می‌خواباند ، پیراهن خود را درآورده به جای

بالش زیر سر او می‌گذارد . در این میان):

استاد باشی (به شریف) : آقا شریف نمی‌آیی برویم بالا نقش‌های استاد فرهاد را

تماشا کنیم ؟

شریف (می‌اندیشد): که او « استاد فرهاد » و من « آقا شریف » ... ، اگر

کاری نکردم که همه‌تان به من « استاد شریف » بگویید، آن وقت ...

استاد باشی (که از چوب بست بالا می‌رود) : نمی‌آیی آقا شریف ؟

شریف : تماشا کنیم که چه ؟

استاد باشی : مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند « نگاه کردن به زیبایی صواب است . »

(استاد باشی ، هنوز در حال بالا رفتن از چوب بست است . شریف اولین قدم

را روی چوب بست گذاشته است و در این میان):

بهزاد : (از زیر درخت سیب) آقا شریف ، آقا شریف .

شریف : چه شده استاد ؟

بهزاد : می خواستم از کوزه شما يك پياله آب بردارم . هر چه باشد آب شما
سوی این آب هاست . مال سرچشمه بیستون است ، آب ما
که معلوم است ...

شریف : خوب ... منظور ؟ ...

بهزاد : می خواستم لب های فرهاد را تر کنم ، لبهایش از زور خشکی تر کیده .
شریف : (می اندیشد) : نده شریف ... ، نه بده ، مگر می شود آب داشت
و به تشنه نداد ؟

(استاد باشی به بالا رسیده است نقشهای فرهاد را تماشا می کند)

استاد باشی : راستی آفرین ، احسن احسن به خدا استاد بهزاد
چنان سبزی کار کرده که راستی تماشایی است ... نه تا حالا چنین سبزی
دیده بودم ، و نه بعد از این خواهم دید ، استاد بهزاد
ما شاء الله فرهاد در کار رنگ هم زده رو دست تو .

بهزاد : نه استاد باشی . زیاد جلورفتی (به شریف که بالا نزد استاد باشی رسیده است)
آقا شریف يك پياله آب خواسته بودم .

شریف : صبر کن استاد بهزاد ، الان می آیم می دهم .

بهزاد : خودم برمی دارم ، شما زحمت نکش .

شریف : نه صبر کن الان خودم می آیم .

استاد باشی (نقش ها را به شریف نشان می دهد) : چطور است آقا شریف ؟ راستی راستی
روح آدم پرواز می کند این لاله ها را نگاه کن ، انگار که با
آدم حرف می زنند ... ، به بین چه رنگ سبزی ، چه برشی ، چه
قلمی

شریف : حسودیت نمی شود استاد ؟

استاد باشی : من ؟ ... به که حسودی کنم ؟

شریف : به فرهاد .

استاد باشی : چرا دروغ بگویم ، اگر جوان بودم که تا حال از زور

حسادت تر کیده بودم ...، راستش را بخواهی همین حالا هم اگر يك گوشهٔ قلبم می‌خندد، گوشهٔ دیگرش گریه می‌کند. پدرش هم همین جور (به بهزاد) مگر نه استاد بهزاد؟

بهزاد : والله چه می‌دانم (به شریف) نظر شما چیست آقا شریف؟ یعنی فرهاد در کار رنگ هم ازمن ...

شریف : نه استاد بهزاد . شما در کار رنگ هنوز هم دومی ندارید . مخصوصاً این سبزه‌ها ...

بهزاد : خیلی خوب ، خیلی خوب .

(شریف و استاد باشی پایین می‌آیند شریف کوزه‌اش را آورده و به بهزاد که پای چوب بست ایستاده می‌دهد)

شریف : بگیر .

(وقتی که شریف کوزه را می‌دهد عمداً یاسهواً، بدون این‌که خودش هم بداند ، کوزه را می‌اندازد . کوزه می‌شکند)

شریف : ا ... لعنتی .

بهزاد : د ... این چه کاری بود که کردی ؟

شریف : عمداً نکردم .

بهزاد : (پکر و دلخور است) : مثلاً اگر عمداً می‌کردی چطور می‌شد؟ ... عمداً نکردم ...!

(بهزاد عصبانی است . برمی‌گردد می‌خواهد برود . شریف خودش را به او می‌رساند و بازویش را می‌گیرد)

شریف : گفتم که دست خودم نبود . عمداً که نکردم استاد بهزاد .

بهزاد : ولم کن .

استاد باشی : چه خبر است استاد بهزاد ، چه شده ؟

بهزاد : (بازوی خود را از دست شریف رها کرده است) . هیچ ... ، همه‌اش

يك جرعه آب خواسته بودیم . . . آخر مگر چه خبر است ؟ . . .

(با سرعت دور شده زیر درخت سیب، نزد فرهاد می‌رود، و در این میان) :

شریف : (به استاد باشی) . کوزه را عمداً نشکستم : اما دل‌م می‌خواهد سراسر استاد بهزاد را ...

استاد باشی : ول کن آقا شریف . ول کن آقای من . خوب نیست .

شریف : خدا ، هم «آقا» تان را بکشد هم خودتان را ...

(با خشم بر می‌گردد کمی این سو و آن سو می‌رود . . . ، بعد سرکارش

بر می‌گردد ، و در این میان : بهزاد زیر درخت سیب رسیده است . با آب کوزه

خودش انگشتانش را تر کرده به لبهای فرهاد می‌مالد .)

درویش : خیلی خودخوری استاد بهزاد .

بهزاد : درست است .

درویش : آخر خود خوری به چه دردی می‌خورد ؟

بهزاد : خودخوری به درد خودخوری می‌خورد . . . آخر چطور ممکن است

دلخور نشد پدر؟ مگر ندیدی؟ .. کوزه را عمداً انداخت و شکست ،

از بسکه حسود است ، به فرهاد حسودی می‌کند . . . اصلاً نقاشی کار

او نیست . شیطان می‌گوید این کار را بردار و ... حالا هر چه هم

می‌خواهد بشود ... دارم هم زدند که زدند .

درویش : عجله نکن استاد . دنیا فانی است . در این فانی هم کسی باقی

نیست ...

بهزاد : حالا چه کار کنیم که دنیا فانی است پدر؟ ... فانی است که فانی است . . . ،

چون دنیا فانی است نباید دلخور شد ؟ نباید خوشحال شد ؟ نباید

دوست داشت ؟ نباید حسودی کرد ؟ نباید جنگید ؟ نباید زندگی

کرد ؟ ...

درویش : شما همه‌اش فریب ظاهر را می‌خورید . ظاهر هم غیر از خواب و خیال

چیزی نیست . اصل کار ورای این حرف‌ها است .

بهزاد : چه خواب و خیالی درویش؟ . . . آخر چیزی که با سنگ و آهن و

چوب ... نمی‌دانم ... ، رنگ و قلم مو و چه و چه ساخته می‌شود ،

کجایش خواب و خیال است ؟ . . اگر تو از دنیا بیزاری و صبح

تا شب راست - راست راه می‌روی و دست به سیاه و سفید نمی‌زنی ،

به ما چه .

درویش : استاد ، چون ما از باطن خبر داریم ، دست از قیل و قال دنیا

چاه .

شسته‌ایم .

بهزاد : ما نه دست از قیل و قال دنیا شسته ایم نه از میل و قالش . دنیا با همین قیل و قالش مقبول ما است ... ، دوستش داریم . آخر چطور ممکن است آدم روی چیزی کار کرده باشد و دوستش نداشته باشد ؟ ...

(در این میان استاد باشی دستورهایی به شاگردها می دهد)

استاد باشی : چوب بست را بکشید کنار ... نقش های زیر طاق تمام است .
شریف (می اندیشد) : کاش گوشه چوب بست می گرفت به نقش ها . رنگها هنوز خشک نیست ... نه حیف است ... حیف چیست ؟ ... چرند نگو ... حیف است .

استاد باشی (به شاگردها) : مواظب باشید بچه ها ... یواش تر ... یواش تر ... عجله نکنید .

بهزاد : (که به کمک آمده) مواظب باشید ، خیلی با ملاحظه ... آرام تر ... مواظب آن الوار باشید که به دیوار نگیرد ... آن الوار بالایی ... آهان ... یواش تر ... کج نکنید .

شریف (می اندیشد) : شیطان می گوید چوب بست را هول بده برگردان رو نقش ها ... شیطان می گوید ... هولش بدهم ... هولش بدهم ... (چوب بست به کنار کشیده شده است . نقش های حاشیه های زیر طاق ، که تاکنون دیده نمی شد ، نمایان می شود . همه کار خود را رها کرده مشغول تماشای نقشها هستند) .

صداها : دست مریزاد استاد فرهاد ... احسن ... راستی باریک الله ... یواش تر پایم را لگد کردی ... انکار نقشها با آدم حرف می زنند ... نقاشی یعنی این ... دومی ندارد ...

(در این میان منجم وارد می شود . همه با احترام برایش راه و جا باز می کنند) .

منجم : احسنت ... باریک الله ... افکار که گوشه ای از باغ بهشت را آورده اید وزیر طاق کار گذاشته اید (از شریف که نزد او ایستاده می پرسد) آقا شریف چطور است ؟

شریف ، خوب است ...

منجم : (نقش‌های پایین را نشان می‌دهد) : این‌ها هم باید کار شما باشد آقا شریف .

شریف : بله .

منجم : احسنت، ماشاءالله، همه‌اش عالی است ...، والدهات « دایه خاتون »

از این‌که تو دنبال کار نقاشی را گرفتی خیلی ناراحت است . حالا

باید بیاید و کارت را ببیند و حظ کند . . . من هم بهش گفتم : دایه

خاتون ، بی‌خود غصه نخور . اینها هوس است می‌آید و می‌گذرد...

مگر خلد آشیان ، مرحوم شاه صنم هم روزگاری هوس شعر و شاعری

به سرش نزده بود ؟ ...

شریف : کار من هوس نیست .

منجم : می‌دانم مال شما عشق است (می‌خندد) عمیق‌ترین و طولانی‌ترین هوس‌ها...

(به طرف بهزاد برمی‌گردد) نقش‌های زیر طاق باید کار پسر تو باشد ،

استاد . کارفرهاد ...

بهزاد : بله . کارفرهاد است .

منجم : کجاست ؟

بهزاد : خواب است .

منجم : خواب است ؟

استاد باشی : چهار شبانه روز بی این‌که لب به آب یا غذا زده باشد شب هم

زیر نور مشعل ...

منجم : (بدون این‌که گوشش به گفته‌های استاد باشی باشد به شریف) : ببین آقا شریف

آدم باید يك چنین قصری داشته باشد و چنین باغی ... بعد شراب

ناب را پر کنند در جام بلوری و سردلدار را هم بگذارد روی سینه‌اش...

آنوقت است که . . . راستی يك رباعی تازه ساخته‌ام . بیا برای

بخوانم :

« عمر من و تو فسانه‌ای بیش نبود. »

(مطلع را تکرار می‌کند)

« عمر من و تو فسانه‌ای بیش نبود

جز خواب و دمی نوش و دمی نیش نبود

پر کن قدحی ز باده ای شوخ نگار

کاین قصه که خوانده شد غمی بیش نبود»*

چطور بود ؟ ها ؟ .. خوش آمد ؟ .. « کاین قصه که خوانده شد . . .

بله ... « کاین قصه که خوانده شد غمی بیش نبود » (به استاد باشی)

مگر نه استاد باشی ؟

استاد باشی (که معلوم است چیزی نفهمیده) : بله قربان . درست است .

منجم : بنظرم سه روز قبل بود که سرکشی کردم .

استاد باشی : بله . سه روز قبل تشریف فرما شده بودید ...

منجم (حرف استاد باشی را می برد) : کارزرگها تمام شده ؟ ... روکش های طلا را

کار گذاشته اند ؟

استاد باشی : بله قربان . کارشان تمام است .

منجم : سری بزنم ، آقا شریف شما هم بفرمایید .

(منجم ، استاد باشی و شریف داخل قصر می شوند . بقیه پراکنده شده سرکارهای

خود می روند . و در این میان : بهزاد زیر درخت بالای سر فرهاد می رود)

بهزاد : (سیبی از درخت چیده گاز می زند) : چه سیب هایی . (به درویش) پدر

می خواستی قصر را تماشا کنی . پاشو توهم برو .

درویش : بگذر ... این شخص که بود ؟

بهزاد : منجم ... رباعی اش را شنیدی ؟

درویش : شنیدم .

بهزاد : راه منجم راه دیگری است ، راه توهم راه دیگری . ولی آخرش

هردوتان دریك جا به هم می رسید پدر . هردوتان از مرگ می ترسید ...

* ترجمه اصل رباعی این است :

« ای خمارچشم ، عمر ما ترانه ای است

پر کن جام بلورین را پر کن

چون ترانه عمر در زیر گنبد

فقط یکبار خوانده می شود »

برای يك دست شدن ترجمه ترجیح دادم رباعی ای در حدود رباعی های

معمولی فارسی را بکار برم . مترجم

حالا بگذریم ... پسر من مثل این که اصلاً جم نمی خورد.

درویش : ابداً .

بهزاد : چه بهتر . بگذار بخوابد ...

(از بیرون صدای تقاره ها و سرناها که آهنگ مخصوص مراسمی را می نوازند نزدیک می شود)

درویش : این چه سروصدایی است ؟

بهزاد : باید سلطان ما ، مهمنه بانو ، به شهر تشریف فرما شده باشند .

درویش : مثل این که سروصدا به این طرف نزدیک می شود.

بهزاد : درست است . هرطوری شده باید فرهاد را بیدار کرد .

(در این میان : منجم ، شریف و استاد باشی ، شتابان از قصر خارج می شوند . منجم و شریف با عجله به طرف صدا بیرون می روند .

استاد باشی با شتاب خرده ریز مصالح ساختمانی و سطلهای رنگ و ابزارها را به شاگردان نشان می دهد)

استاد باشی : مثل این که اینجا تشریف فرما می شوند . یا الله بجنبید بچه ها این را بردارید . . . ، آن را بگذار آنجا . . . ، زود باشید بچه ها ، عجله کنید .

بهزاد (سعی می کند که فرهاد را بیدار کند) : فرهاد . . . فرهاد . . . پسر من ...

درویش : بیدار بشو نیست . کولش کن ببر . می خواهی کمک کنم ؟

بهزاد : نه پدر ، حتماً وقتی مهمنه بانو نقاشی های زیرطاق را ببینند ، می خواهند بدانند کار کیست ؟ ... آخر مگر می شود آن نقش ها را دید و گذاشت و رفت ؟ ...

استاد باشی : (به کارگرها) خوب ، حالا همه تان بروید باغچه پشتی . . . تو دست و پا نباشید ... بجنبید بچه ها ...

(استاد باشی هم برای پیشواز مهمنه بانو بیرون می شتابد . فقط درویش و بهزاد باقی می مانند . صدای سرنا و تقاره بلندتر و نزدیک تر شده است)

بهزاد : من میدانم چه جوری بیدارش کنم .

درویش : چه جوری ؟

بهزاد : (می خندد) حالا می بینی .

(بهزاد خم شده در گوش فرهاد چیزی می گوید . فرهاد در خواب سنگین ،
به تلاش و حرکت می افتد)

درویش : چه گفتی در گوشش ؟

بهزاد : گفتم : استاد فرهاد ، استاد فرهاد ، پاشو که نقاشی هایت را خراب
کردند .

درویش : مگر شنید ؟

بهزاد : پس چی ؟ . . . مگر نمی بینی ؟ . . . اگر نشنیده بود این جور به تلاش
می افتاد ؟ . . . ببین در خواب با خودش چه کلنجاری می رود ؟ . . .
ای پدر ، شما از این کارها بی خبری . . . نقاش اگر مرده هم
باشد ، بروی سرقبرش و بگویی : « نقاش باشی ، پاشو که نقاشی هایت
خراب شد » کفنش را می درد و قبر را می شکافد و يك راست می دود
سرنقاشی هایش . البته اگر نقاش ، نقاش باشد .

درویش : نگاهش کن . راستی بیدار شد .

بهزاد : البته که بیدار می شود . . . فرهاد ، پسرم فرهاد . . .

فرهاد : بابا نقش های زیر طاق ! . . .

بهزاد (می خندد) : چیزی نشده پسرم . . . تو زود خودت را جمع و جور کن .
مهمنه بانو دارند تشریف فرما می شوند . حتماً اگر نقاشی های زیر
طاق را ببینند ، می پرسند که کار کیست . تو اینجا باش . . . ولی
باید خیلی مواظب باشی . می دانی که هیچ کس حق ندارد تو صورتشان
نگاه کند . یادت نرود ها پسرم . باید خیلی مواظب باشی . نه تو صورت
خودشان نه تو صورت شهزاده شیرین ، نه تو صورت هیچ کدام از
ندیمه ها . . . ، احدی اجازه نگاه کردن به صورتشان را ندارد . خودت
که می دانی . . . ، بعد از آن ماجرا هر کس تو صورتشان نگاه
بکند فوراً می دهند گردنش را می زنند . یادت نرود ها پسرم . . . ،
باید سرت خم باشد و چشمهایت را هم بدوزی به زمین . . . ، خوب ، ما
رفتیم . ببینم چه کامی کنی پسرم .

(وقتی بهزاد و درویش خارج می شوند ، بهزاد ، دو باره به فرهاد هشدار
می دهد)

بهزاد : حواست جمع باشد . . . ، حتماً می‌پرسند که نقاشی‌های زیر طاق‌کار

کیست . اگر آقا شریف این‌ها آمدند و بهت گفتند بروی بیرون ،
مبادا بروی‌ها ... ببینم چه کار می‌کنی پسر م .

(بهزاد و درویش خارج شده‌اند . صدای سرنا و نقاره‌ها باز هم بلندتر و
نزدیک‌تر شده است . چهار سپاهی محافظ ، با شمشیرهای برهنه و سپر ،
وارد شده و دردوسوی پله‌های سرسرا ، فاصله‌های معین ، روبه‌روی هم ، به‌حال
آماده باش می‌ایستند .

نوگ شمشیر مرد سپاهی که در سمت راست ایستاده ، به نقاشی‌های
بهزاد می‌ساید .

فرهاد ، که هنگام ورود محافظان ، پشت درخت سیب پنهان شده متوجه می‌شود)

فرهاد : هیششت ... هیششت ... آهای همشهری ... ، با توام . نوگ شمشیرت

نقاشی‌های پدرم را می‌خرشانند ... ، هیششت ...

(هنگامی که سپاهی محافظ سرخود را برگردانده و سعی می‌کند محل صدا و
شخصی را که صدا می‌کند بشناسد ، ناگهان صدای سرنا و نقاره‌ها توفان‌وار
اوج گرفته و نزدیک ترمی شوند .

سپاهی‌ها فوراً به‌حال آماده‌باش ایستاده ، سرها را به پایین خم
کرده و چشم‌هایشان را به زمین می‌دوزند .

فرهاد با استفاده از این موقعیت ، همان‌طور که سرش خم و چشمهایش به زمین
دوخته است ، خودش را به پله‌های سرسرا می‌رساند . پشت محافظی که نوگ
شمشیرش نقش‌های بهزاد را می‌ساید ، می‌ایستد . فرهاد از پشت ، سپاهی را سقلمه
می‌زند)

فرهاد : این شمشیرت را يك خرده آن‌ورتر بگیر . . . نقاشی‌های پدرم ...

نقش‌ها را ...

(خروش سرنا و نقاره‌ها بلندتر شده صدای فرهاد را درخود حل می‌کنند .
مهمنه بانو ، شیرین ، ندیمه‌ها ، ملتزمان ، منجم ، دایه خاتون . و شریف و
استاد باشی هم دنبال آنها وارد می‌شوند . ندیمه‌ها همه روسری دارند ، ولی
صورت‌هایشان باز است . تنها صورت مهمنه بانو با روبنده‌ای پوشیده است ،
و از جا چشمی روبنده ، فقط چشم‌های او پیداست . چشم‌های او حاکی از

پیری و تباهی فراوان صورت او هستند .

مردانی که جزو ملتزمان هستند ، همه سرها را به پایین خم کرده چشم‌ها را به زمین دوخته‌اند ، اندام مهمنه بانو فوق‌العاده خوش‌تراش، جوان و زنده به نظر می‌رسد .

منجم : (درگوش دایه) : ببین دایه خاتون ، نقش‌های پایین ، سمت چپ ، کارآقا شریف است .

دایه : دستش درد نکند .

منجم : کارآقا شریف را حتماً به سلطان نشان بده .

شریف : ول کن تو را به خدا منجم . نقاشی‌های مرا ببینند یا نبینند زیاد مهم نیست . باید کارهای فرهاد را ببینند .

شیرین : (قصر را به مهمنه بانو نشان می‌دهد) خواهر . . . چقدر زیبا شده . . . ، انگار يك قصر بهشتی . . .

مهمنه بانو : بد نشده . (سکوت) استادباشی .

(استادباشی ، همان‌طور که سرش خم و چشم‌هایش به زمین دوخته است، نزدیک می‌رود)

استادباشی : گوش به فرمانم سلطانم .

مهمنه بانو : کی تمام می‌شود ؟

استادباشی : دوسه روزی بیشتر کار ندارد، سرور من .

مهمنه بانو : دو- سه روز، سربه‌دو- سه ماه نزنند .

(به راه می‌افتند . استادباشی بجای سابقش برمی‌گردد. در این میان فرهاد درگوش محافظ چیزهایی می‌گوید .)

فرهاد : هیششت . . . با توام ، این دستت را کمی آن‌ورتر بگیر . . . ، با توام . . . ، نقش‌ها را خراشاندی . . .

(مهمنه بانو ، شیرین و ملتزمان جلوی در سر را رسیده‌اند . فرهاد ساکت می‌شود .

دایه خاتون به‌رغم تمایل پسرش جلومی‌آید . خودش را به مهمنه بانو می‌رساند . نقش‌های پسرش را نشان می‌دهد)

دایه : ملاحظه بفرمایید سلطانم . هنر غلامتان شریف است . . . ملاحظه بفرمایید .

مهمنه بانو : دایه چه می گویی ؟

دایه : این کار پسر کنیزتان است.

مهمنه بانو: کارشریف ؟ ... خوب است .

(در این میان : فرهاد تاب نیاورده ، محافظ را به جلو می راند و خشمگین

فریاد می زند)

فرهاد : نقش های پدرم را خراب کردی ، سگ پدر .

مهمنه بانو: چه شده ؟ آنجا چه خبر است؟

(ملتزمان به تلاش می افتند . فرهاد پیش می آید . در این لحظه مهمنه با نو و شیرین

روی پله های سرسرا رسیده در بلندی هستند . سرفرهاد خم و چشم هایش به زمین

دوخته است)

فرهاد : با نوک شمشیرش نقش های پدرم را خراب می کند ... ، رنگ ها هنوز

تازه است ، خشک نشده .

منجم : فرهاد ! ...

(فرهاد به خود آمده و ساکت می شود . محافظان آماده به حمله و گوش به فرمان

هستند . چشمان مهمنه بانو و شیرین به صورت فرهاد خیره مانده است . انگار با

معجزه ای شگفت رو به رو شده اند . نمی توانند دیده از روی فرهاد برگیرند.)

مهمنه بانو (می اندیشد) : مرد ... ،

شیرین (می اندیشد) : ... به این زیبایی ... ،

مهمنه بانو (می اندیشد) : کاش می توانستم ... ،

شیرین (می اندیشد) : ... چشم هایش را ببینم .

مهمنه بانو: کاریش نداشته باشید . کیست این جوان ؟

منجم : از بندگان سلطان ما : « فرهاد » . نقاش است سرورما .

(در این میان استاد باشی حالی بی قرار و نا آرام دارد . مبهوت است . روی

پله ها به پای مهمنه بانو می افتد .)

استاد باشی: گناهش را به جوانیش ببخشید سلطانم . . . از تقصیرش بگذرید

سرور ما . . . چنین نقاشی را مادر دهر نه تاکنون زاییده و نه

بعد از این خواهد زایید سلطانم ... خلافی در گفتارم نیست سرورم ،

نظری به نقش‌های زیرطاق بفرمایید .

(مهمنه بانو دیده از روی فرهاد برنگرفته است)

مهمنه بانو (می‌اندیشد) : اسمش ...

(شیرین دیده از روی فرهاد برنگرفته است)

شیرین (می‌اندیشد) : ... فرهاد ...

مهمنه بانو (در همان حال می‌اندیشد) : کاش چشم‌هایش را ...

شیرین (در همان حال می‌اندیشد) ... می‌توانستم ببینم .

استادباشی : به غلامتان فرهاد و بندگان نقاشان رحم بفرمایید سلطانم .

مهمنه بانو (دیده از روی فرهاد برنگرفته است . می‌اندیشد) : در دام تو... ،

شیرین (دیده از روی فرهاد برنگرفته است . می‌اندیشد) : .. گرفتار آمدم

فرهاد ... ،

مهمنه بانو (دیده از روی فرهاد برنگرفته است . می‌اندیشد) : صیدی هستم

فرهاد ... ،

شیرین (دیده از روی فرهاد برنگرفته است . می‌اندیشد) : .. در دام تو... ،

استادباشی : سلطانم ... ، سرورم ، نظری به این نقش‌ها ...

مهمنه بانو (که حتی يك لحظه هم به نقش‌ها نگاه نکرده به استادباشی) : برخیز ،

مقام سرنقاشی قصر را به استاد فرهاد بخشودیم . . . از فردا سر

کارش باشد .

(مهمنه بانو ، شیرین ، ملتزمان و محافظان داخل قصر می‌شوند . وقتی که شریف

از برابر فرهاد می‌گذرد)

شریف : مبارك باشد « آقا فرهاد »

(فرهاد تنها باقی می‌ماند)

فرهاد (می‌اندیشد) : چرا شریف به من « آقا فرهاد » گفت ؟ . . . سلطان

چه صدای زیبایی داشت . . . ، از هیچ کدامشان جز کفش‌هاشان

چیزی ندیدم ... ، چه کفش‌هایی مثل پوست پسته تازه . . . ، بین

از مرگ جستیم و سرنقاش قصر هم شدیم . . . حتماً نقش‌های زیر

طاق را خیلی پسندیدند .

(فرهاد جلو می‌رود و غرق تماشای نقش‌های زیرطاق می‌شود)

فرهاد (می‌اندیشد) : دست مریزاد استاد فرهاد . . . ، چرا به من « آقا فرهاد » گفت ؟ . . . آفرین به تو استاد فرهاد . . . آفرین . . . دست‌هایت درد نکند استاد فرهاد . . . ، اما این‌جا مثل این‌که کمی ، يك ذره . . .

(در این میان شیرین ، از گوشه‌ای وارد شده است . فرهاد او را نمی‌بیند . او فرهاد را از پشت می‌نگرد)

شیرین (می‌اندیشد) : به کجا نگاه می‌کنی ؟ . . . به این نقش‌ها . . . بنظرم اینها نقش‌های شریف بود . . . فرهاد ، فرهاد ، به من نگاه کن فرهاد .

(فرهاد غرق تماشای نقش‌های خودش است .)

فرهاد (می‌اندیشد) : رنگ‌سبزم مثل گوهر شب‌چراغ می‌درخشد . . . فرهاد ، تو این رنگ را از چه گیاههایی گرفتی ؟ . . . پدرت هم راز این رنگ را نمی‌داند .

شیرین (همچنان در پشت فرهاد است . می‌اندیشد) : فرهاد ، فرهاد ، فرهاد . . . چه می‌شداگر برمی‌گشتی ، مثل شمشیری برهنه‌رودر رویم می‌ایستادی . . . و چشم در چشم می‌دوختی .

فرهاد (در همان حال است . می‌اندیشد) : این لاله‌ها را با کدام قلم کشیدی فرهاد ؟ . . . هیچ‌کس نمی‌تواند بداند . آفرین بر تو نقاش باشی . . . ، آفرین بر تو استاد فرهاد . . .

(در این میان شیرین سببی از درخت می‌چیند و به پشت فرهاد پرت می‌کند . فرهاد برق‌آسا برمی‌گردد . رودر رو و چشم در چشم شیرین قرار می‌گیرد . فرهاد شگفت زده است . می‌خواهد سرش را خم کرده چشم‌هایش را به زمین بدوزد ، ولی نمی‌تواند . باز به شیرین می‌نگرد . باز چشمش را برمی‌گرداند . سرش را خم می‌کند . باز نگاه می‌کند و بالاخره صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند .)

شیرین : نبوشان صورتت را . . . چرا چشم‌هایت را می‌بندی .

فرهاد : چشم‌هایم . . . (دست‌هایش را از روی چشم‌هایش برمی‌دارد) .

شیرین : از در پشتی فرار کردم . . . ، الان سراغم را خواهند گرفت . زود باش فرهاد ، زود باش . . . توی چشم‌هایم نگاه کن فرهاد ، نگاه کن توی چشم‌هایم .

فرهاد : نمی توانم توی چشمهایت نگاه کنم، مثل اینکه به خورشید نیمروز نگاه کنم ، چشم هایم تاب نمی آورد ..

شیرین : من هم همین طور فرهاد .

(در این میان شریف از دور دیده می شود . فرهاد و شیرین او را نمی بینند .
شریف آنها را نگاه کرده ناپدید می شود)

فرهاد (به شیرین نزدیک می شود) تو چه دیوانه ای دختر... چقدر دیوانه و بی پروا ... چقدر کشنده ... چون سرخ ها، سبزه ها . لاله ها ، نقش ها و آب ها . . . اگر خود را رها کنم فریاد خواهم کرد . (شانه های شیرین را می گیرد و برگردنش بوسه می زند) توازندیمه های سلطان هستی؟
شیرین : نه فرهاد ...، من شیرینم ، فرهاد .

فرهاد : (با حرکتی که گویی شیرین را از خود می راند) وای که تو چقدر دور هستی از من ... که من عاشق ستاره سحری شده ام .
(فرهاد دوباره صورتش را بادستهایش می پوشاند.)

پرده

پرده‌ی دوم

پیش‌نمایش*

(شریف ، فرهاد و دایه از سمت راست داخل می‌شوند . پرده بسته است. یکی دو قدم برمی‌دارند . دایه می‌ایستد . با توقف دایه، شریف و فرهاد هم می‌ایستند)

دایه : صبر کنید ... از دلهره نزدیک است قلبم جاکن بشود .

شریف : چه شده مادر؟ ... نکند خبری شده و ازماینه‌ها می‌کنی؟ ...

دایه : نه . چیزی نشده ... آخر هر چه هم باشد . . . ، نه خبری نیست .

در اندرونی جز ماکس دیگری نیست . اگر سر هم ببری کسی خبردار نمی‌شود. هر کدامشان را به یک طرف فرستادم . آخر پسر ... ، نمی‌دانم بهت چه بگویم .. اینهم شد کار که برای من درست کردی؟ ... این که نشد نقاشی. این جنون است پسر . اگر می‌خواستی تا حالا وزیر شده بودی .

شریف : حالا این حرف‌ها را بگذار کنار مادر ... ، تازه مگر همه‌اش به خاطر من است . مگر ...

دایه : راست می‌گویی . تقصیر از من است ... نباید نگفتنی‌ها را با تو در میان

* به جای پرولوگ (Prolog) = درآمد = پیش‌گفتار.

می گذاشتم ، تا آنطور دست بدامنم بشوی ... وگر نه، نه به خاطر
شهزاده شیرین، نه اگر پدرت از قهر درمی آمد و...
شریف : (به فرهاد) شنیدی آقا فرهاد؟ ... باید بدانی که...
فرهاد : می دانم... مگر قبلا صحبت نکردیم؟...
شریف : می خواستم يك بار دیگر هم صحبت کرده باشیم . فردا صبح...
فرهاد : (حرف شریف را می برد) فردا صبح می آیی اتاق من. راز ترکیب رنگ
سبزم را که در دنیا غیر از خودم هیچ کس ازش خبر ندارد ، برای
فاش می کنم.
شریف : پس قلم لاله کشی؟...
فرهاد : صحبت قلم نشده بود.
شریف : حالا صحبتش را می کنیم.
فرهاد : بسیار خوب. راز قلم را هم می گویم...، دیگر چه می خواهی؟...
هرچه می خواهی بگو... بازم چیزی بخواه.
دایه : آخر پرسرم... شریفم، همه اش حواست یا در رنگ است یا در قلم مو.
اگر می خواستی...
شریف : مادر، گفتم که حالا این حرف ها را بگذار کنار. برویم...
(راه می افتند. شریف ناگهان می ایستد)
شریف : صدا بود؟
دایه : نه... خبری نیست... اگر سر هم ببری...
شریف : خوب، خوب...
(راه می افتند)
شریف : می خواستم چیزی پرسرم استاد فرهاد. شاید به نظرت غریب بیاید ،
ولی دلم می خواهد بدانم ، از این که راز هنرت را فاش می کنی
ناراحت نیستی ؟
فرهاد : نه .
شریف : چرا ؟
فرهاد : قصه اش دراز است ... بگذریم . اصلا نه فهماندنش آسان است نه
فهمیدنش.

(درست به میان «آوانسن»، برابر محل اتصال پرده‌ها رسیده‌اند. دایه می‌ایستد)

دایه : رسیدیم.

(شریف و فرهاد هم می‌ایستند)

دایه : خوب... من همین‌جا منتظرم. شریف هم می‌رود مواظب دراندرونی

باشد. زود باش استاد فرهاد.

(فرهاد پرده‌ها را گرفته به طرفین باز می‌کند. پرده باز می‌شود)

پرده‌ی دوم

صحنهٔ اول

(اتاق شیرین - همان اتاقی که در پردهٔ اول، صحنهٔ اول بود . شب است. شیرین بی‌شکیب و ناآرام به این سوی و آن سو می‌رود . وقتی فرهاد پرده را باز کرده و داخل می‌شود، پشت شیرین به او است. فرهاد صدا می‌کند.)

فرهاد : شیرین!

شیرین : (برمی‌گردد) فرهاد!

(به سوی هم پیش می‌آیند. چشم در چشم هم می‌ایستند)

فرهاد : (می‌اندیشد) : نگاه کن فرهاد . . . ، اگر می‌گفتند « روی زمین آدمیزاده‌ای هست که رویش از هر نقشی زیباتر است » باور نمی‌کردی.

شیرین : (می‌اندیشد) : سبیل‌هایش چقدر باریک و سیاه است ، از شبق هم سیاه‌تر...

فرهاد : (می‌اندیشد) : ... تو چه آسان به شیرین رسیدی فرهاد ... ، که باید کوه‌های پر برف را می‌گذشتی.

شیرین : (می‌اندیشد) : ... چه سینهٔ فراخی...

فرهاد : (می‌اندیشد) : ... باید بیابان‌ها را پشت سر می‌گذاشتی...

شیرین : (می‌اندیشد) : ... باز هم بازوانم را خواهد گرفت....

فرهاد : (می‌اندیشد) : ... واز مرغان هوا فشانش را می‌پرسیدی ...

شیرین : (می‌اندیشد) : ... و بوسه خواهد زد بر گردنم ...

فرهاد : (می‌اندیشد) : ... که باید اسیر زندان‌ها می‌شدی فرهاد ...

شیرین : (می‌اندیشد) : ... بازهم بازوانم را خواهد گرفت و بوسه خواهد زد بر گردنم ...

فرهاد : (می‌اندیشد) : ... و با لشکرهای پولادین زره - پنجه درپنجه - می‌جنگیدی ... اما تو چه آسان رسیدی به شیرین ...

شیرین : (می‌اندیشد) : ... تو بودی که سیب را انداختی شیرین . . . تو خواستی که چشم درچشم بدوزد ...

فرهاد : (می‌اندیشد) : ... پس بوده آدمیزاده‌ای که رویش ازهر نقشی زیباتر باشد ...

شیرین : (می‌اندیشد) : ... که بیاید به سویت ...

فرهاد : (می‌اندیشد) : ... زیبایی دراین حد ستم است ...

شیرین : (می‌اندیشد) : ... شیرین ... اگر تو نه شهزاده، که دخترکی بینوا بودی ... بازهم سیب را تو بهسویش می‌انداختی؟ ...

فرهاد : (می‌اندیشد) : ... فرهاد، فرهاد، این چه اندوهی است که نشسته بر دلت؟

شیرین : (می‌اندیشد) : ... به «دخترکی بینوا بودن» هرگز نیندیشیده بودم.

فرهاد : (می‌اندیشد) : ... فرهاد، فرهاد چیست این غم ... که این زیبایی بردلت می‌نشانند؟ ...

شیرین : (می‌اندیشد) : ... اگر دخترکی بینوا بودم ، باز من بودم که سیب را می‌انداختم بهسویش ... که می‌گفتم: فرهاد، فرهاد، چشمانت را به چشمانم بدوز ...

فرهاد : (می‌اندیشد) : ... تو چه آسان به شیرین رسیدی فرهاد ... ولی آیا رسیده‌ای؟ ... که رسیدن به او نه درامکان است فرهاد ... چه دور است او ... و پایان راه تو چه ناپیدا ...

شیرین : (می‌اندیشد) : ... سبیل‌هایش چقدر باریک و سیاه است ، از شبق هم سیاه‌تر ...

فرهاد : (می‌اندیشد) ... فرهاد، فرهاد، این چه اندوهی است که بر دلت نشست ؟ ...

شیرین : (می‌اندیشد) ... بازهم بازوانم را خواهد گرفت ...

فرهاد : (می‌اندیشد) ... تسلیم تو است فرهاد ... ، در دست تو است ...

شیرین : (می‌اندیشد) ... بازهم بازوانم را خواهد گرفت، بوسه خواهد زد بر گردنم ...

فرهاد : (می‌اندیشد) ... از آن توست شیرین ...

شیرین : (می‌اندیشد) ... بوسه خواهد زد بر گردنم ...

فرهاد : (می‌اندیشد) ... فرهاد، فرهاد، از آن توست شیرین ، بوسه بزن بر گردنش.

(فرهاد بازوان شیرین را گرفته برگردنش بوسه می‌زند . شیرین پس از مدتی از آغوش او بیرون می‌خزد. روی تخت می‌افتد. فرهاد کنار تخت ایستاده است . کنار تخت، يك سینی بزرگ نقره‌ای ، پر از سیب است . شیرین یکی از سیب‌ها را برداشته به فرهاد نشان می‌دهد.)

شیرین : این سیب از همان درختی است که از آن سیبی چیدم و به سویت انداختم ... ، همه این سیب‌ها هم از همان درخت است . (سیب را به آرامی پوست می‌کند) وقتی فکر می‌کردم که ممکن است نیایی دیوانه می‌شدم.

فرهاد : چرا، مگر ...

شیرین : چرا، ساکت شدم ... ، گفتم «مگر ...»

فرهاد : مگر نمی‌دانستی که شریف نگهبان اندرون بود.

شیرین : می‌دانستم.

فرهاد : دایه خاتون چاره کار را کرده بود. پله‌کانی مخفی به خوابگاه تو راه داشت.

شیرین : می‌دانم با وجود این ...

فرهاد : شریف. دایه خاتون و پله‌کان مخفی ... راه و چاره‌ای به این سهلی و به این آسانی، که نه آسان ... چیزی آسانتر از آسانی ...

شیرین : (حرف فرهاد را می برد): می دانم فرهاد ... هر طوری آمده ای آمده باش. من تنها به این فکر می کنم که این جا هستی. خوشبختی وصال، فرصت فکر کردن به چاره ها را نمی دهد. چرا جواب نمی دهی فرهاد؟ ... مگر رسیدنت به من ، شریف و دایه خاتون و پله کان مخفی را فراموش نمی کند؟

فرهاد : رسیدن به تو، دست یافتن به همه دنیا است شیرین. دیدن روی تو ، شنیدن صدای تو، در دست گرفتن دست های تو برای من ، در دست داشتن همه دنیا... شنیدن تمامی صدا های دنیا و دیدن همه دنیا است. اما ... دایه خاتون ، شریف و پله کان مخفی... و آرامش تاریک و پر نیرنگ آنها که برای رسیدن به تو از من هیچ نخواستند ... حتی نه آزادی و نه جانم را ... این ها را نمی توانم فراموش کنم . فکر کن شیرین، برای رسیدن به تو از من هیچ هم نخواستند.

شیرین : اما دایه می گفت برای این که شریف راضی بشود ...

فرهاد : (حرف شیرین را می برد): آن که چیزی نیست. دو راز هنرم را برایش فاش خواهم کرد...، دو راز هنری که دیگر به هیچ کارم نمی آید.

شیرین : شنیدم که چهار ماه است دیگر دست به کار نزدی.

فرهاد : دیگر نمی توانم کار کنم . از آن روز دیگر دستم بکار نرفت. قلم مو را برمی دارم، لاله ای نقش می کنم، می بینم که لاله ام شایسته تو نیست شیرین ، درمانده می شوم . باید بتوانم تمام دنیا را در يك لاله بگنجانم ... دنیا را با تمام روشنی ها و رنگ هایش ... ، با تمام خوشی ها و دردها و امیدهایش ... ، یعنی باید بتوانم تو را در لاله ای بگنجانم شیرین ... ، و وقتی نمی توانم ، نقاشی به نظرم کار بیهوده ای می آید.

شیرین : پس دلت سرمست از عشق من نیست فرهاد؟

فرهاد : دلمن ؟

شیرین : بلی... اگر بود می توانستی مرا در لاله ای بگنجانی.

فرهاد : می دانی لاله چگونه نقش می شود شیرین؟ ... نقش کردن لاله هم، مثل

سرودن شعر، ساختن ترانه، کوفتن آهن، مثل شخم زدن و پرداختن هر چیزی، راهی، سامانی، اندازه‌ای و سنجش‌هایی دارد... ولی عشقی که به تو دارم، باهیچ حساب و اندازه‌ای سنجیدنی نیست، که نه در سامانی می‌گنجد و نه سرحد و مرزی می‌شناسد. شیرین اگر نقاشی بگوید «من می‌توانم عشق خودم را در لاله‌ای بکنجانم، باورکن شیرین، اگر نقاشی چنین بگوید، یا دروغگو است یا احمق، یا هنرش را یارش پنداشته، یا راستش را می‌دانسته و دروغ گفته، یا عشقش به اندازه‌ای که در هنرش بگنجد سنجیدنی بوده و حساب و سامانی داشته... ولی ما فقط همین که يك هزارم از عشق خود را بتوانیم در لاله‌ای بکنجانیم... فقط يك هزارم آن را نقاشی مستخره نیست؟...

(شیرین نیمی از سیبی را که پوست گرفته به فرهاد می‌دهد)

شیرین : فرهاد، من و تو هر کدام نیمه‌يك سیبیم... چرا هنوز ایستاده‌ای؟
فرهاد : بگذار تو را از روبه‌رو ببینم.

شیرین : چرا از نزدیک نه؟ مگر از نزدیک خوب نیستم؟

فرهاد : تو چه ازدور و چه از نزدیک، در هر جا و همیشه خوبی، شیرین.

شیرین : دلم می‌خواست انگار در چمن‌زاری هستیم، زانودر زانو و رو در روی هم می‌نشستیم.

(شیرین دست فرهاد را می‌گیرد و او را به‌سوی خود می‌کشد. رو در رو و زانو

در زانو - همان‌طور که در مینیاتورها دیده می‌شود - می‌نشینند)

شیرین : همیشه من باید سیب پرت کنم؟

فرهاد : چون تو شهزاده‌ای.

شیرین : من هم همین فکر را کرده بودم.

فرهاد : این فکر را کرده بودی؟

شیرین : حالا فکر می‌کنم كاش يك دختر ك ببنوای ارزنی بودم .

فرهاد : آن وقت چه می‌کردی؟

شیرین : باز هم همان کار را می‌کردم، و باز من می‌گفتم: «فرهاد، فرهاد،

توی چشم‌هایم نگاه کن».

فرهاد : اطمینان داری؟

شیرین : مطمئنم فرهاد.

فرهاد : پس کاش يك دخترک بینوای ارزنی بودی.

شیرین : بازهم همین بود که هست... چیزی عوض نمی‌شد .

فرهاد : مال من می‌شدی، از آن من می‌شدی، ولی بازهم تو شهزاده‌ای هستی

و من نقاشی ... (سکوت) خیال نکنی که چون نقاشم خودم را خوار

می‌بینم. باور کن شیرین ، که هنرم را باتاج و تخت پادشاهی هندهم

عوض نمی‌کنم.

شیرین : تو که می‌گفتی نقاشی مسخره است؟

فرهاد : چون نمی‌توانم عشقم را آن چنان که هست در لاله‌ای بگنجانم

شیرین... اما هستی خودم را- آن چنان که هست- از هنرم دارم...

اگر خوب و بد را ، زشتی و زیبایی را از هم باز می‌شناسم ، از توان

هنر است ، از توان هنر نقاشی... دوباره خلق کردن دنیا را با تمام

رنگ‌ها و خط‌هایش نقاشی به من آموخته شیرین... لاله‌هایم...

شیرین : (حرف فرهاد را می‌برد) : نه من شهزاده‌ام و نه تو نقاشی ... که نه

نقاشی ، نه شهزادگی در نظرم نیست. تو فرهادی، من شیرین. فرار

کنیم فرهاد، بگریزیم...

فرهاد : چه گفتی؟

شیرین : فرهاد ببین، من به سادگی و دور از هر قیدی تو را فرهاد می‌نامم .

می‌گویم : فرهاد ، فرهاد ، من در دام تو هستم ، دل خود را به تو

باخته‌ام فرهاد. مرا ببر فرهاد، فرار کن، فرار کنیم فرهاد... و این

بار نه شریفی، نه دایه‌ای ما را یاری خواهد کرد . تنها پله‌کان مخفی

است و بس . . . ، و آنهم پل صراطی است فرهاد ... ، اگر گرفتار

شدیم یا خونت ریخته خواهد شد ، یا همه عمر در زندان‌ها خواهی

پوسید ... و حالا وقت آن است تا برای این که شیرین از آن تو

شود ، آزادی و جان خود را در میان بگذاری فرهاد ... ، فرار کنیم

فرهاد. بگریزیم... فرهاد بگریزیم...

فرهاد : (مچ شیرین را می گیرد) بیا ...
 (وقتی جلوی صحنه می رسند ، فرهاد ناگهان می ایستد)
 فرهاد : صبر کن شیرین .
 شیرین : چه شد فرهاد؟
 فرهاد : صبر کن . باید راز رنگ سبز و قلم لاله کشی را برای شریف بنویسم .
 (فرهاد با دست راست روی پوست آهو می نویسد و با دست چپ مچ شیرین را گرفته است.)
 فرهاد : دایه خاتون و شریف نگران شده دنبال ما می آیند، حتماً نوشته را می بینند .
 شیرین : دستم را رها کن فرهاد، راحت بنویس .
 فرهاد : نه .
 شیرین : مچم درد گرفت ، نه درد نگرفت . . . ، دیگر دستم را رها نکن فرهاد .
 (فرهاد کار نوشتن را تمام می کند)
 فرهاد : برویم شیرین .
 (به جلوی صحنه می رسند. فرهاد با دستش پرده را می بندد. و ناگهان شیرین را در آغوش می گیرد و بلند می کند)
 شیرین : مرا ببوس فرهاد .
 فرهاد : نه شیرین ، تو از آن منی ... و آنقدر از آن من که تو را دزدانه نخواهم بوسید .
 (از سمت راست خارج می شوند)

پرده

پرده‌ی دوم

صحنهٔ دوم

(بارگاه مهمنه بانو . غروب هنگام است . درطول این پرده ، تالار ، اول با سرخی غروب، سپس با تیرگی شامگاه و پس از آن با تاریکی شب پرخواهد شد.)
مهمنه بانو و وزیر . مهمنه بانو افسرده بر تخت نشسته و وزیر کنار او ایستاده است . پنجره‌ها باز است . آسمان دیده می‌شود.)

مهمنه بانو: (سرش را بلند کرده به سوی پنجره‌ها نگاه می‌کند) باز هم يك غروب دیگر...

وزیر: بله بانوی من . اجازه می‌فرمایید شمع‌ها را روشن کنند؟

مهمنه بانو: نه... (مدتی سکوت) هوا سرد است یا من سردم است ؟

وزیر: اجازه می‌فرمایید پنجره‌ها را ببندند؟

مهمنه بانو: نه... از بی هوایی دارم خفه می‌شوم .

(مهمنه بانو برمی‌خیزد . از کنار وزیر گذشته نزدیک یکی از پنجره‌ها ، پشت به وزیر ایستاده و بیرون را می‌نگرد . پس از مدتی در همان حال با وزیر صحبت می‌کند.)

مهمنه بانو: از دایه و شریف دوباره بازجویی شد یا نه ؟

وزیر: بله سرور من، دستور این بود.
مهمنه بانو: شکنجه‌شان نکردند که؟ ... بگو ببینم شکنجه‌شان کردند یا نه؟

وزیر: خیر سرور من، فرمان چنین بود.
مهمنه بانو: مطمئنی که شکنجه‌شان نکرده‌اند.

وزیر: بله سرور من... اما اگر دست من بود...

مهمنه بانو: (بر می‌گردد. وزیر را برانداز می‌کند). اگر دست تو بود ...، اگر دست تو بود تا به حال هر دوشان را به «چهار میخ» کشیده بودی ...، هر دوشان را گردن زده بودی.

وزیر: سزاوارند سرور من. اگر هم در فرار دستی ندارند، در راه دادن نقاش به شبستان...

مهمنه بانو: (حرف وزیر را می‌برد) اگر دست تو باشد اگر دست تو باشد همین که فراری‌ها دستگیر بشوند...

(وزیر صبر می‌کند تا مهمنه بانو حرفش را تمام کند. وقتی می‌بیند مهمنه بانو ادامه نمی‌دهد):

وزیر: دستگیر خواهند شد بانوی من... مطمئن باشید، دستگیر خواهند

شد. چهارصد سوار در پی‌شان فرستادم. غیر از آن هم به هر طرف ...
مهمنه بانو: (حرف وزیر را می‌برد) و اگر دست تو باشد، همین که گرفتار شدند،

هر کدامشان را به چهل قاطر چموش بسته قطعه - قطعه‌شان می‌کردی.
وزیر: برای نقاش این کیفر ناچیزی است بانوی من، ولی دست زدن حتی

به يك تار موی شهزاده شیرین در حد این بنده نیست سرور من.

مهمنه بانو: اگر در حد تو بود با شیرین هم غیر از آن نمی‌کردی ... چرا

حرف نمی‌زنی، چرا دروغ می‌گویی؟ ... تو قبل از هر کس دشمن

شیرین هستی...، تو بیش از همه کس از او متنفری، ... خیال نکن

که متوجه نیستیم وزیر... تو حتی يك بار هم شده باشد به دیدن قصرش

نرفته‌ای. دروغ است وزیر؟ ... خیال نکن که نمی‌دانیم ...، دروغ

است؟ ... تو حتی آنقدر که نفرت خودت را آشکار کنی دل نداری .

مگر نه؟ ... تو دشمن شیرین هستی، مگر نه؟

وزیر: بله.

مهمنه بانو: چه آدم پلیدی هستی...

وزیر: چیزی را که مایه نیکی من بود او از دستم گرفت.

مهمنه بانو: چیزی که مایه نیکی تو بود...، زیبایی من...، آن را من به او دادم، من فدای او کردم... (مدتی سکوت) و فراموش نکن، در سایه اوست که بین تمام مردها امتیاز نگاه کردن به چهره مان را فقط به تو، بلکه فقط به تو بخشیدیم. (می خندد)، و خوب می دانیم که تو با ماهم دشمن هستی، از ماهم متنفری...، تو آدمی نیستی وزیر... دیوی.

وزیر: آن چیز که مرا آدمی می ساخت از من گرفتید...

(مهمنه بانو جواب نمی دهد. باز رو به پنجره می کند. مدتی بیرون را تماشا می کند، سپس همان طور پشت به وزیر صحبت می کند).

مهمنه بانو: اگر کوچکترین آزاری به آنها برسد، هم تو و هم چهارصد سوارت را...

وزیر: می دانم سرور من... از سر هیچ کدامشان هویی کم نخواهد شد.

مهمنه بانو: (باخودش) چه غروب زیبایی خدای من... چه غروب زیبایی، چه دنیای زیبایی...

(مدتی سکوت. مهمنه بانو برمی گردد. توی چشم های وزیر نگاه می کند)

مهمنه بانو: می دانستی، مگر نه؟

وزیر: چه چیز را سرور من؟

مهمنه بانو: که من هم عاشق فرهادم.

وزیر: فکر کرده بودم...

مهمنه بانو: و این فکر فقط و فقط از مغز تو می تواند بگذرد.

وزیر: به شکل سربسته ای هم شده باشد، به شهزاده شیرین و دایه خاتون اشاره ای نفرموده بودید؟

مهمنه بانو: نه...، شرم داشتم. می فهمی یا نه؟ خجالت می کشیدم.

وزیر: دایه خاتون پیر و کودن است، ولی اگر شهزاده شیرین پی نبرده باشند عجب است... و بی شک پی برده اند.

مهمنه بانو: نه.

وزیر: بهر حال، چه پی نبرده باشند، چه یقین کرده باشند...

مهمنه بانو: چه زشت حرف می‌زنی وزیر... که صدایت از صدای صغیر مارهم شوم‌تر است...، در دل من هم ماری لانه کرده وزیر، در یک گوشه بسیار دور دلم ماری چنبر زده و خوابیده... نه، نخوایده.... که بیدار است و گوش به زنگ. سرش را بلند کرده و اطراف را بو می‌کشد. من فرشته نیستم وزیر... نه... من نه پری هستم و نه فرشته...، مخصوصاً با این چهره. می‌فهمی؟... آتشی از قلبم زبانه می‌کشد و می‌سوزم... درد می‌کشم وزیر من...، رنج می‌برم می‌فهمی؟...

(مهمنه بانو دوباره به طرف پنجره برمی‌گردد. مدتی سکوت. سپس حرف می‌زند)

مهمنه بانو: گویا دیروز بود که می‌گفتی باز مرض در شهر بیداد کرده؟ وزیر: بله بانوی من...، بیماری باز شدت کرده و مردم را دسته دسته تلف می‌کند. در زمان مرحوم پدرتان شاه صنم هم یک بار مرض به این شدت رسیده بود... و تا روزی که این آب از چشمه‌ها بجوشد...

مهمنه بانو: و رساندن آب چشمه کوه بیستون به شهر هم امکان ندارد... وزیر: ممکن نیست سرور من...، وضع صخره‌ها طوری است که بیش از یک نفر نمی‌تواند کار کند، و یک نفر هم حتی در صد سال نمی‌تواند کوه را تا سر چشمه سوراخ کند...، زمان مرحوم پدرتان شاه صنم هم زحمت‌ها کشیده شد.

مهمنه بانو: می‌دانم.

وزیر: و تا زمانی که این آب از چشمه‌ها بجوشد...، از چشمه‌های شهر به جای آب چرك آب به می‌جوشد.

مهمنه بانو: چه گفتی؟... «از چشمه‌های شهر به جای آب چرك آب به می‌جوشد». عجب... عین گفته همان پیرمرد... خدای من چقدر زشت بود. یادت هست به من چه گفته بود؟... گفته بود: «... اما باز هم از من زشت‌تر نخواهی بود» یادت آمد؟

وزیر: بله سرور من.

مهمنه بانو: چرا به جای این که خون او را بریزی قصد جان خودت را کردی؟
یادت هست به تو چه گفت؟ ... «... تو چون ترسوها دزدانه دوست
داری وزیر. . . تو دوست داشتن را نمی دانی، تو فقط خودت را
دوست داری...» یادت می آید وزیر؟

وزیر: بله سرور من.

مهمنه بانو: دروغ گفته بود؟

وزیر: خیر سرور من.. ولی شما هم دوست داشتن را نمی دانید سلطان من.
مهمنه بانو: من؟... من دوست داشتن را نمی دانم؟ ... مگر من نبودم که برای
نجات خواهرم شیرین ، شیرین دردانه ام...

وزیر: (حرف مهمنه بانو را می برد) بله... شما توانستید خواهرتان را دوست
بدارید، تا آنجا که نه تا به امروز هیچ خواهری خواهرش را دوست
داشته ، و نه بعد از این خواهد داشت.

مهمنه بانو: بلی ... همین طور گفته بود: « تا آنجا که نه تا به امروز هیچ
خواهری خواهرش را دوست داشته (مدتی سکوت) و نه بعد از این خواهد
داشت ...»

وزیر: بلی ... ، شما دوست داشتن خواهرتان را دانستید سرور من ، اما
فرهاد را...

مهمنه بانو: فرهاد را؟...

وزیر: بله سرور من . شما دوست داشتن فرهاد را ندانستید و پس از این هم
نخواهید دانست ...

مهمنه بانو: بس کن. ساکت باش.

وزیر: من برای نجات از دردی که باید می کشیدم دست به چاره خودکشی
زدم و برای ازدست ندادن ازدست رفته ام ، راهی جز زاری و التماس
نیافتم... درحالی که راه کشتن آن نفرین شده پیش پایم بود . . .
راست گفته بود سرور من، من چون ترسوها ، دزدانه دوست داشتم .
همان طور که تو اکنون دوست داری دخترم ...، و به اندازه ای ترسو
که جرأت به دست آوردن آنچه را که از دست داده ای نداری . به

اندازه‌ای ترسو که یارای نابود کردن کسی که او را از دست تو گرفته نداری.

مهمنه بانو: بس کن. به خاطر خدا بس کن.

وزیر: تو دوست داشتن فرهاد را نمی‌دانی دخترم...، آن چنان و همان قدری که شیرین را دوست داشتی . . . ، زیبایی خودت را پیشکش شیرین کردی...، ولی به فرهاد...

مهمنه بانو: (حرف وزیر را می‌برد) عشق خواهریم را قربانی کنم یا سرخواهرم را پیشکش کنم؟

وزیر: سر شیرین؟... نه این هدیه خیلی خونین است... برای رهایی از شکنجه جانگاہی که می‌کشی می‌توانی مثل من قصد جان خودت را بکنی و یا... (ناگهان حرف خود را می‌برد و ساکت می‌شود)

مهمنه بانو: گفתי «و یا...» و یا چه؟...

وزیر: می‌توانی فرهاد را شریک تاج و تخت خود کنی... این نقاش بینوا در پرتو تاج و تخت تو شیرین را به زودی فراموش خواهد کرد.

مهمنه بانو: چه می‌گویی وزیر؟...

وزیر: به فکر خودت باش. نگاه کن، بدنت هنوز بیست ساله و جوان و پراز تمناست. هنوز هم زیباترین اندام این دیار از آن تو است؟

مهمنه بانو: دیوانه شده‌ای؟ عقلت را از دست داده‌ای وزیر؟...

وزیر: شیرین هم چند صباحی زاری می‌کند و سپس...، فراموش خواهد کرد.

مهمنه بانو: نخواهد کرد.

وزیر: خواهد کرد.

مهمنه بانو: ممکن نیست، نه...، ممکن نیست...، مگر فرهاد فراموش شدن است؟...

وزیر: تو دوست داشتن را نمی‌دانی، دخترم. شما دوست داشتن را نمی‌دانید، سرور من.

(سکوتی طولانی)

مهمنه بانو: پنجره‌ها را ببند. سردم شد.

(وزیر پنجره‌ها را می‌بندد)

وزیر: اجازه می‌فرمایید شمع‌ها را روشن کنند؟

مهمنه بانو: نه... برو... می‌خواهم تنها بمانم (و درست در لحظه‌ای که وزیر از در خارج می‌شود) دایه را بفرست پیش من، بگو شریف را هم آزاد کنند.

وزیر: اطاعت سلطان ما.

(وزیر خارج می‌شود. مهمنه بانو مدتی بی‌حرکت می‌ماند. بعد مثل این که به طرفی کشانده می‌شود، یکی دو قدم بر می‌دارد و بعد پشت به دیوار داده می‌ایستد)

مهمنه بانو (می‌اندیشد): تنم هنوز تازه و جوان است. ران‌هایم، شکمم،

پستانهایم، بازوهایم، گردنم... (به مچ‌هایش نگاه می‌کند) مچ‌هایم به نرمی جوجه کبوترهای سفید... او می‌تواند آنها را در دست‌های بزرگ و سبزه‌اش بگیرد. نوازش کند... و بشکند... فرهاد... فرهاد... خدای من، چقدر دوستش دارم. نه تنها برای این که دستهایم را در دستهایش بگیرد و سرش را روی پستانهایم بفشارد... این تنها تنم نیست که دیوانه‌وار در تمنای اوست، این تنها تنم نیست که دیوانه‌اوست، که می‌سوزد، که فریاد برمی‌دارد، بلکه دلم، روحم، مغزم... خدایا... شنیدن صدایش... دیدن رویش... خدایا چقدر دوستش دارم... چه دیوانه‌وار و درمانده، و مخصوصاً حالا، حالا که دیگر نمی‌توانم کوچکترین امیدی داشته باشم...، و شاید به خاطر این که...، به خاطر این که نمی‌توانم کوچکترین امیدی داشته باشم... چقدر درمانده‌ام. دلم زخم است، تمام دلم زخم است و غرقه در خون... دردی که می‌کشم تحمل کردنی نیست. رشک می‌برم، می‌میرم... مرا مثل سنگ‌های سنگسار بکنید، بکشید... بکشید... پیش از این که خون آنها را بریزم خون مرا بریزید... شیرینم، خواهرم، دردانه‌ام تو را خواهم کشت... فرهاد...، معبود من، فرهاد، هستی من...، خون تو را هم خواهم ریخت... به من رحم کنید...، خداوندا، چه فکریایی از مغزم می‌گذرد.

این فکرها چیست ؟ .. می خواهم فکر نکنم . حتی به فکر نکردن هم فکر نکنم ... ، این روشنایی چیست روی دیوار ؟ باید آفتاب زده باشد ... ، فکر نکردن به هیچ چیز ، حتی ، به نوری که روی دیوار می تابد . فرهاد ، شیرین ... شیرینم ، خواهرم ... شیرینم ، باید می مرد ، من نجاتش دادم ، من ، من ... آیا پشیمانم ؟ نه ، اگر باز هم هم چنان زیبا بودم ... فرهاد ... اگر باز هم همان طور زیبا بودم ... فرهاد ... باز هم اگر هم چنان زیبا بودم ، باز همان کاری را که کرده ام می کردم ، باز هم برای نجات شیرینم . . . ، آیا پشیمانم ؟ ... (نوری که روی دیوار افتاده بود پهن تر شده) . . . ، چه خوش رنگ ، رنگ شربت شاه توت « ... اجازه بده برایت شربت شاه توت بیاورم ، از همان شربتیی که خیلی دوست داری ... » آیا پشیمانم ؟ آیا پشیمانم ؟

(در این میان دایه وارد می شود . ترسان و پریشان و پشیمان کنار درمی ایستد .
مهمنه بانو را صدا می کند)

دایه : سلطانم .

مهمنه بانو : (از بی خودی به خود می آید) تویی ؟ ... تویی دایه ؟ ... چرا تو نمی آیی ، چرا دم در ایستاده ای ... بیا دایه ... خیلی آزارت کردند ؟ (مهمنه بانو به سوی دایه می رود . دایه دویده خود را بر پاهای مهمنه بانو می اندازد . مهمنه بانو دست دایه را گرفته او را بلند می کند)

مهمنه بانو : برخیز ... گریه نکن دایه ، گریه نکن برخیز .
(روی تخت می نشیند . دایه مانند گذشته روی زمین ، کنار پاهای او می نشیند)
مهمنه بانو : در زمانی دیگر و در اتاقی دیگر ، باز من همین طور می نشستم و توهم همین طور کنارم زانو می زدی ... پرستار بیماری بودیم ... بیماری که در بستر مرگ بود ... ، بیمار ما خوب شد ، عاشق شد ، بال در آورد ، مرغی شد و پرزد ... ، از آشیان پرید .
دایه : به خدا من بی گناهم سلطانم . هر چه می خواهی با من بکن ولی من بی گناهم ...

مهمنه بانو : هیچ کس گناهی ندارد ... گفتم شریف را هم آزاد کنند ...

دایه : پروردگار! ... خدایا ...

مهمنه بانو : (حرف دایه را می برد) شمارا شکنجه نکرده باشند.

دایه : خیر سرورم.

مهمنه بانو : دایه چطور شد، بگو...، چطور شد به منی که در آغوش تو به دنیا آمده ام...

دایه : (حرف مهمنه بانو را می برد) آه دخترم، سرورم، بانوی من... مگر از قلب مادر بی خبری... طاقت نیاوردم... کاش به جای بچه، سنگ زاییده بودم. بچه آدمیزاد جوجه ای است که هرگز بزرگ نمی شود. دایم زیر بال مادرش پناه می آورد، هرچیز از مادرش می خواهد، مادر چه بکند؟ ... شریف من هم، بر تو که پوشیده نیست سلطانم، دیوانه نقاشی است. برای راز رنگ سبز و قلم لاله کشی استاد فرهاد آنقدر لایه کرد، التماس کرد...

مهمنه بانو : این ها را می دانم دایه ... حالا پشیمانی؟

دایه : چطور پشیمان نباشم، صدهزار بار پشیمانم، به ولی نعمتم، به سرورم، به سلطانم، به دخترم، به تو خیانت کردم...، مردی بیگانه را به حرمت راه دادم.

مهمنه بانو : من چیز دیگری می پرسم دایه ... شریف چیزی را می خواست، و تو برای آن که آن چیز را به دست بیاورد او را یاری کرده ای. آیا از این یاری پشیمانی؟

دایه : به خدا سوگند چیزی به دست نیاورد. شریف من اصلا بخت درستی ندارد، استاد فرهاد رمز رنگ و قلم مو را روی پوست نوشته بود، اما آن را از ما گرفتند...

مهمنه بانو : می گویم بدهند.

دایه : آه سلطان من، دختر من، به جای این که خونم را بریزی، به جای این که امر کنی گردنمان را بزنند (گریه می کند)

مهمنه بانو : گریه نکن دایه. فقط به من راستش را بگو. . . بگو که : نه،

پشیمان نیستم . بگو که اگر پسر من ، اگر شریف می خواست ، تمام
قصر را به آتش می کشیدم . . . بگو که : اگر باز هم پسر من بخواهد
قصر را بر سر ویران خواهم کرد . . .

دایه : خدا چنین روزی را نیاورد سلطانم . . . مگر خدای نکرده من . . .
مهمنه بانو (حرف دایه را می برد) دایه . . . دایه من . . . ، چه می شود بگو پشیمان
نیستم بگو . . . ، بگو پشیمان نیستم .

دایه : پشیمان . . . حالا که از تقصیر ما می گذری . . . ، حالا که پوست را
هم به شریفم خواهند داد . . . مگر تو . . . مگر تو ندادنی ترین
چیزها را ، زیباییات را به شیرین ندادی ؟ . . . آیا تو پشیمانی ؟ . . .
مهمنه بانو بر می خیزد . دایه هم بر می خیزد . مهمنه بانو می رود و یکی از پنجره ها
را می گشاید

مهمنه بانو : دارم خفه می شوم . که این پنجره ها را بست ؟
(دایه هم شروع به باز کردن بقیه پنجره ها می کند . مهمنه بانو در کنار پنجره ای
که خودش باز کرده می ایستد . بیرون را تماشا می کند)

مهمنه بانو : فقط يك بار همدیگر را دیدند ؟
دایه : بله سرورم . فقط يك بار .

مهمنه بانو : می دانم همین طور گفته ای . . . ، حتماً از وزیر و دیگران ترسیده
بودی . . . ، حق هم داشتی ، آنها مرد بودند و بیگانه . . . ولی به من
راستش را بگو . . . من خواهر شیرینم ، شیرین همه چیز من است .
از من پنهان نکن دایه ، هر چه بوده ، هر طوری شده همه را بگو
باید راستش را بگویی ، چیزی را مخفی نکنی . . .

دایه : به خدا سوگند فقط يك بار . . . ، فقط يك بار همدیگر را دیدند .
مهمنه بانو : پس فقط يك بار .

دایه : بله سرورم . . . البته يك بار هم پیش از آن در باغ قصر همدیگر را
دیده بودند .

مهمنه بانو : می دانم .
(مدتی سکوت . مهمنه بانو هم چنان به بیرون می نگرد)
غروب شد . . . به شب چیزی نمانده (به دایه) همدیگر را خیلی

دوست دارند؟

دایه : اگر این طور نبود که فرار نمی کردند . . . ، اگر می دیدی که شیرین با چه عجز و لابه ای دست به دامن من می شد، که چه اشکی مثل باران بهار روی گل گونه هایش می ریخت . . .

مهمنه بانو: (حرف دایه را می برد) پس همدیگر را خیلی دوست دارند.

دایه : خیلی سرورم، خیلی . . . ، مثل يك جفت کبوتر ، که به خدا سوگند کبوترها هم این طور عاشق نمی شوند.

مهمنه بانو: همدیگر را بوسیدند؟

دایه : من ندیدم . نمی دانم .

مهمنه بانو: بعد از این که فرهاد به حرم رفت ، بعد از این که باهم تنها ماندند . . . ، مگر تو از بیرون مواظبشان نبودی؟

دایه : نه . . . به خدا نه.

مهمنه بانو: بی شک همدیگر را بوسیده اند . . . مگر نه دایه ؟ . . . حتماً . . . و فرهاد با آن دستهای بزرگ و سبزه اش میچهای نازک و سفید شیرین را فشرد.

(ناگهان حرف خود را می برد و از کنار پنجره دور می شود)

مهمنه بانو: تشنه هستم . گلویم خشک شده .

دایه : اجازه بده برای ت شربت شاه توت بیاورم ، از همان شربتتی که خیلی دوست داری.

مهمنه بانو: نه . . . آب . . . تنگ آب باید آنجا باشد.

(دایه از تنگی که در اتاق است . جامی پر کرده تقدیم می کند . مهمنه بانو

می نوشد)

مهمنه بانو : مثل خون . . . ولرم است . . . می گویند که باز هم توی شهر مرض شدت کرده .

دایه : بله سرورم . شریف هم می گفت . گویا از آب چشمه ها است . . . ، و می گویند این آب بالاخره روزی همه این شهر را از بین خواهد برد.

(مدتی سکوت)

مهمنه بانو : پس شیرین مرا دوست نمی‌داشته ...

دایه : این چه حرفی است سلطانم... گناه شیرین را بگردن نگیر...
خدا می‌داند که اگر لازم بود، جانم را هم در راه تو می‌داد.
مهمنه بانو : مرا تنها گذاشت و پروا نکرد. فرهادش را خیلی بیشتر از من دوست دارد.

دایه : آن عشق است، چیز دیگری است.
مهمنه بانو : پس آن چیز دیگر، از عشق به پدر و مادر، از عشق خواهر به خواهر هم بالاتر است.

دایه : نه. بالاتر نیست... نوع دیگری است.
مهمنه بانو : پس اگر تو هم گرفتار این نوع عشق می‌شدی، شریف را می‌گذاشتی و می‌رفتی؟
دایه : دیگر از من گذشته سرورم. من پیرم.

مهمنه بانو : اگر جوان بودی؟ . . . اگر پدر شریف به جای این که پارسا می‌مرد، خیلی پیش از این‌ها، زمانی که تو جوان بودی می‌مرد...،
و اگر در آن وقت فرهادی در راهت پیدا می‌شد چه؟...

دایه : چه می‌دانم؟... در شهر زنی هست به اسم پاکیزه . شوهرش آهنگری بود. پاکیزه هنوز نوزادش بود و شش ماهه آستان که شوهرش مرد...،
بعد از مرگ شوهرش پسرش به دنیا آمد مثل يك دسته گل . پاکیزه گیس‌هایش را در راه این بچه سفید کرد . . . ، چه کسانی که به خواستگاریش نیامدند ... حتی بزرگ صنف زرگرها خواستگارش بود، اما او قبول نکرد که نکرد... .

مهمنه بانو : بزرگ صنف زرگرها فرهاد نبود ...، اگر با فرهادی رو به رو می‌شد چه؟

دایه : آن وقت‌ها هنوز فرهاد به دنیا نبود. پاکیزه حالا بیش از پنجاه سال دارد، ولی فرهاد که خیلی داشته باشد...

مهمنه بانو : نگفتم «فرهاد» ... گفتم اگر با «فرهادی» روبه‌رو می‌شد.
دایه : پس شیرین خوب کاری کرده که فرار کرد؟ ... تو که غضبناک بودی.

مهمنه بانو : غضبناك نبودم دایه ... شاید هم ... نمی دانم ... گیجم دایه، دلم
پر است ، گرفته است ... ، شمع ها را روشن کن.

(دایه شروع به روشن کردن شمع ها می کند)

مهمنه بانو : نه روشن نکن. آنهایی را هم که روشن کرده ای خاموش کن .
بگذار قلبم فشرده تر بشود، تا آنجا که تاب نیاورد ، بشکافد و نابود
بشود
دایه : خدا نکند .

(دایه شمع هایی را که روشن کرده خاموش می کند. سکوت)

مهمنه بانو : دایه، هنوز هم ممکن است مرا بپسندند ؟ . . . نمی گویم عاشقم
بشوند، فقط بپسندند ... ممکن است ؟ ... با این چهره فرتوتی که
دارم ...

دایه : (حرف مهمنه بانو را می برد) این چه حرفی است سلطانم ؟ ... مگر زن
فقط يك چهره است ؟ ... هوش تو، عقل تو، اندام تو . . . راستی
که اندامت زیباتر از اندام هر بیتی است . . . انگار از مرمر
تراشیده اند ... ، که اندام شهزاده شیرین هم با آن همه زیبایی در
برابر اندام تو هم چون بیدی است در برابر سروی . . . ببین
سلطانم . . . ، در شهر زنی است به نام زهرا . دختر علی زاده
کاروان دار ... ، صورتش را آبله زده ، آن هم چه آبله ای . . .
ولی باید ببینی که خداوند چه اندامی به او داده، البته پیش اندام تو
اصلا به حساب نمی آید ، ولی خداوند به او هم اندامی داده ... ،
چه ران هایی ، چه پستان هایی ، چه کمری ، چه گردنی . . . ،
پدرش هم ثروتمند است ... به خاطر همین زهرا، جوان ها همدیگر
را می کشند. بین خواستگارهایش خون راه می افتد .

مهمنه بانو : گفתי پدرش ثروتمند است ؟

دایه : يك کاروانش به هند نرفته کاروان دیگرش از بغداد وارد می شود ،
ولی با وجود این، ثروت او در برابر خزانه توقطره ای است در برابر
دریا . وانگهی ، تو شاهی و شاهزاده . به هر مردی به هر شاهی و

شاهزاده‌ای گوشه چشمی نشان بدهی روی پاهایت می‌افتد...

مهمنه بانو : توهم مثل وزیر حرف می‌زنی دایه ... اما خوب ، من مجبورت کردم که این طور حرف بزنی . . . نمی‌دانم راه من کدام است و سرانجام من چیست...

دایه : (حرف مهمنه بانو را می‌برد) مگر بد گفتم ؟ . . نکند که دلت را آزرده باشم... ، خدا مرگم بدهد. چقدر پیر و خرفت شده‌ام (گریه می‌کند) مهمنه بانو : گریه نکن دایه ... تو تقصیر نداشتی . اگر من وادارت نکرده بودم این طور حرف نمی‌زدی . گریه نکن . تو که می‌دانی من طاقت دیدن اشک هیچ کس را ندارم ... ، و این منم که باید گریه کنم... دلم می‌خواهد گوشه‌ای بنشینم و سرم را روی زانوهایم بگذارم و زار زار گریه کنم.

دایه : دخترم، سلطانم، تصدقت ... ، بگذار خاک پایت را ببوسم . خودت را این جور تباه نکن، هر طور شده آنها را دستگیر کرده به پیشگاهت خواهند آورد... حتماً شهزاده شیرین پشیمان است . جوانی کرده و بزرگان باید خطای کوچکترها را ببخشند . راه و چاره این کار هم در دست تو است . به فرهاد مقام وزارت عطا کن و شیرین را بده به فرهاد . خطبه عقد روی تمام عیب‌ها سرپوش می‌گذارد و عمری دعاگوی تو خواهند شد. اگر بدانی دخترم ، اگر بدانی چه جفت براننده‌ای هستند، اگر ...

مهمنه بانو : خیلی براننده‌اند ؟ ...

دایه : انگار که يك جفت گیلان... (در این میان وزیر وارد می‌شود)

وزیر : آمدند سلطانم .

مهمنه بانو : (در حال بی خودی است) که ؟

وزیر : شهزاده شیرین و نقاش.

مهمنه بانو : خودشان آمدند ؟

وزیر : خیر سلطانم ، دستگیر شدند.

مهمنه بانو : فوراً هردو را بیاورید تو.

وزیر : عرضی داشتم سلطانم.

مهمنه بانو : بگو، زودتر.

وزیر : نقاش زخمی است.

مهمنه بانو : چه گفتی وزیر؟ ... فرهاد زخمی شده؟ ... زخمش مهلك است؟ ...

مگر دیوانه شده‌ای وزیر، چه می‌گویی؟ ...

وزیر : زخمش سخت نیست سرورمن.

مهمنه بانو : چرا زخمی شده ؟ ... فرمان ما چه بود؟

وزیر : عنایت بفرما سلطانم. وقتی که سواران فراری‌ها را محاصره می‌کنند،

نقاش تسلیم نمی‌شود و به مقابله می‌پردازد ، يك تنه و ابلیس‌وار به

سواران می‌تازد، و همان طوری که شهزاده شیرین را بر ترك نشاند

بود شمشیر می‌زند، و چنان می‌جنگد که از هیچ نقاشی چنان انتظار

نمی‌رود ، و متأسفانه در این گیر و دار شهزاده شیرین از ترك اسب

می‌افتند ، و سواران براو تاخته و دستگیرش می‌کنند ... ، و اگر

شهزاده شیرین از ترك اسب نیافتاده بودند، به این زودی و آسانی هم

گرفتار نمی‌شد.

مهمنه بانو : شیرین هم زخمی شده؟ وقتی از ترك اسب افتاد به صورتش آسیبی

نرسیده باشد...

وزیر : (حرف مهمنه بانو را می‌برد) خیر سرورمن، تنها زانوی‌شان کمی آسیب

دیده که البته هیچ مهم نیست و به صورتشان و زیبایی‌شان کوچکترین

لطمه‌ای وارد نیامده . مطمئن باشید سلطانم . فرمان دادید که هردو

را باهم به حضور بیاورم. ولی اگر از بنده پیرسید ، بهتر است هر

يك را جداگانه به حضور بیاورم. چون که...

مهمنه بانو : (حرف وزیر را می‌برد) چرا؟

وزیر : به عقیده چاکر صلاح در این است.

مهمنه بانو : بسیار خوب، بسیار خوب. پس عجله کن. شیرین را بیاور . . .

زودتر، چرا معطل هستی، زودتر.

دایه : خدایا شکر. پروردگارا شکر.

(وزیر خارج می‌شود. مهمنه بانو نوری را که هنوز روی دیوار هست به دایه نشان می‌دهد)

مهمنه بانو : به این روشنایی نگاه کن، دایه.

دایه : به کدام روشنایی؟

مهمنه بانو : این جا، به این روشنایی.

دایه : آفتاب دارد غروب می‌کند، نور خورشید است که به دیوار افتاده.

مهمنه بانو : دایه، می‌خواهی توهم برو.

دایه : تا فرمان سرورم چه باشد.

مهمنه بانو : برو... برو.

(دایه می‌رود. مهمنه بانو به روشنایی ای که روی دیوار افتاده خیره شده است و انگار چیزی نادیده رامی‌نگرد، دستش را روی روشنایی می‌گذارد. روشنایی روی دستش می‌افتد. دستش را می‌کشد. باز می‌گذارد. و باز می‌کشد. و در این میان شیرین وارد شده و در درگاهی ایستاده است. خواهرش را نگاه می‌کند. برافروخته است)

شیرین : خواهر.

مهمنه بانو : (ب) خود می‌آید. برمی‌گردد و شیرین را می‌بیند) : شیرینم. خواهرم. دردانه‌ام...

(پیش از شیرین، مهمنه بانو به سوی او می‌رود و در آغوشش می‌گیرد)

مهمنه بانو : زانویت خیلی صدمه دید؟ ... جای دیگریت که آسیبی ندیده؟.

(شیرین از آغوش مهمنه بانو خود را کنار می‌کشد)

شیرین : نه. هیچ آسیبی ندیده‌ام.

مهمنه بانو : خوب، زانویت؟ ... حکیم باشی را احضار بکنم؟

شیرین : نه. اصلاً زانویم دیگر حتی دردم نمی‌کند.

مهمنه بانو : نمی‌دانی چقدر ترسیده بودم، چقدر از دست رفتم.

شیرین از این که تورا آزار دادم...

مهمنه بانو : (حرف شیرین را می‌برد) مهم نیست، چیزی نشده، ما خواهران بزرگتر...، مخصوصاً آنهایی که مثل من، هم خواهر بزرگتر و

هم مادر هستند...

(شیرین حرف مهمنه بانو را می برد . توی چشمهایش نگاه می کند)

شیرین : با فرهاد چه خواهی کرد؟

مهمنه بانو : با فرهاد؟... چه خواهم کرد؟...

شیرین : بله.

مهمنه بانو : هنوز فکرش را نکرده ام... ولی نگران نباش ، قصد آزارش را

ندارم (می خندد) نه خونس را خواهم ریخت ... ، حتی نه زندانیش

خواهم کرد...

شیرین : پس چه خواهی کرد؟... پس من و فرهاد چه خواهیم شد؟

مهمنه بانو : چه غریب حرف می زنی شیرین... مثل این است که گناهکار منم،

و منم که باید محاکمه شوم.

شیرین : ببخش خواهر، اما من هم خود را گناهکار نمی دانم.

مهمنه بانو : من که نگفتم تو گناهکاری.

شیرین : ولی گفتم «مثل این که گناهکار منم»

مهمنه بانو : بسیار خوب. آیا گناهکار منم؟

شیرین : نه خواهر، تو نه فقط خواهری، بلکه سلطانی ، و ما نه تنها از خانه

تو، بلکه از قصر پادشاه گریخته ایم و پادشاه سوارانی در پی ما گسیل

داشت. دستگیر شدیم، و اینک در برابر تو هستیم و به هر مجازاتی که

فرمان دهی گردن می نهیم.

مهمنه بانو : من خواهر تو هستم. فقط خواهر تو. وزمانی هم که سواران را

در پیات فرستادم باز خواهرت بودم. هیچ می دانی به کجا می رفتی؟

چه می شدی؟ آیا فکر کرده بودی؟

شیرین : نه. اصلا فکرش را نکرده بودیم.

مهمنه بانو : نگفتم: «فکر نکرده بودید» گفتم: «آیا فکر کرده بودی؟»

شیرین : من هم می گویم «فکر نکرده بودیم» دیگر این من نیستم که فکر

می کنم، خواهر. ما فکر می کنیم. من و فرهاد. ما. . . ما فکر

می کنیم، یا ما فکر نمی کنیم. دیگر این من نیستم که نفس می کشم.

ما نفس می کشیم. دیگر این من نیستم که هستم ، خواهر ، من و
فرهاد هستیم که هستیم دیگر من...
مهمنه بانو : (حرف شیرین را می برد) چه تغییر کرده ای شیرین . . . به کلی
شیرین دیگری شده ای ، تو همان شیرینی که...
شیرین : (حرف مهمنه بانو را می نرد) : من دیگر وجود ندارم خواهر.
مهمنه بانو : پس دیگر شما هم وجود نخواهید داشت.
شیرین : او پس تنها وجود خواهد داشت.
مهمنه بانو : می فهمم شیرین ، و چقدر هم خوب می فهمم ... می دانم در چه حالی
هستی ، می دانم چقدر دوست داری ... من هم دوست داشتن را می دانم
شیرین ، این معنی را من هم می دانم.
شیرین : (با فریادی ناله مانند) خواهر.
مهمنه بانو : چه شد ؟ ... چه شد شیرین ؟
شیرین : (مهمنه بانو را در آغوش می گیرد) خواهر . خواهر بر هیچ کس پوشیده
نیست که تو دوست داشتن را آن چنان می دانی که تا کنون هیچ کس
ندانسته است ... و من ... من ناسپاس گواه زنده آنم . منی که اگر
سخن می گویم ، اگر هستم و اگر فکر می کنم و دوست می دارم ،
منی که ...
(مهمنه بانو از آغوش شیرین بیرون می آید . حرف شیرین را می برد)
مهمنه بانو : بگذر شیرین . بگذریم .
شیرین : تو چیزی را که در هیچ زمان و در هیچ دیار ، هیچ زنی یا رای در گذشتن
از آن را نداشته است فدای من کردی . تو دوست داشتن را از هر
کس ، از همه ، و از همه ما ...
مهمنه بانو : مگر همان تو کاری را نمی کردی که من کردم ؟ ... من اطمینان دارم
که تو هم غیر از آن نمی کردی ، مگر نه شیرین . مگر نه . مگر تو هم همان
کار را نمی کردی ؟
شیرین : اگر بی درنگ جواب نمی دهم ، اگر تأمل می کنم خواهر . . . ،
امیدوارم منظورم را دریابی خواهر ، اگر تأمل می کنم ، برای آن

است که درحالی هستم که نمی‌توانم دروغ بگویم. جانم چنان روشن است... دلم چنان غرقه در نور است... دلم انگار باغی است که بهارش شکفته، پراز گل... آری خواهر، من هم همان کار را می‌کردم. (مدتی سکوت)

مهمنه بانو : آری شیرین . . . می‌دانم توهم همان کار را می‌کردی . همان کاری را که من کردم و بعد ، شیرین . . . بعد اگر با فرهاد روبه‌رو می‌شدی چه؟ آیا آن وقت پشیمان می‌شدی یا نه.

شیرین : بگذار فکر کنم. صبر کن خواهر... چه می‌گویی خواهر؟ چه سؤال غریبی می‌کنی... نمی‌دانم. نمی‌دانم.

مهمنه بانو : پس کو شیرین؟ . . . می‌گفتی دلت انگار باغی است که بهارش شکفته . . . ، پس چه شد شیرین؟ تو که دیگر نمی‌توانستی دروغ بگویی... فکر کن شیرین، فکر کن که اگر تو نه با این روی که به زیبایی، سلامت و تازگی بهترین میوه‌های نوبری است، نه با این چهره‌ای که از زیباترین رنگها، نقش‌ها، روشنایی‌ها و سایه‌ها هم زیباتر است، بلکه اگر به جای این چهره، با چهره‌ای چون چهره من با فرهاد روبه‌رو می‌شدی، آن وقت چه شیرین؟... آیا پشیمان نمی‌شدی؟

شیرین : پشیمان می‌شدم... پشیمان می‌شدم خواهر... می‌شدم. (شیرین می‌نشیند. گریه می‌کند. مهمنه بانو هم کنار شیرین می‌نشیند. گیسوانش را نوازش می‌کند)

مهمنه بانو : چرا گریه می‌کنی شیرین؟
شیرین : چون فکر می‌کنم توهم پشیمان هستی.
مهمنه بانو : من که با فرهادی روبه‌رو نشده‌ام!

شیرین : باشد خواهر... من تا به امروز نتوانسته بودم آن چنان که بوده‌ام رنج تو آگاه باشم... ، فقط به خودم اندیشیده بودم، فقط به خودم...
مهمنه بانو : (حرف شیرین را می‌برد) گریه نکن، گریه نکن. من با فرهادی روبه‌رو نشده‌ام . . . من پشیمان نیستم (سکوت) و چون فرهادی در راهم نبوده دلم باغی نیست که بهارش شکفته باشد ، لاجرم دروغ هم

می توانم بگویم.

(مهمنه بانو برمی خیزد)

شیرین : تو دروغ نمی گویی خواهر. تو نمی توانی دروغ بگویی.
مهمنه بانو : چرا شیرین، می توانم. می توانم دروغ بگویم. من هم دگرگون
شده ام... دست در دست هم به راه خود می رفتیم شیرین...، می رفتیم
که ناگهان صاعقه ای در میان ما فرود آمد...

شیرین : چه غریب حرف می زنی خواهر.
مهمنه بانو : غریب؟... بگو چه وحشتبار... واگر بدانی چه وحشتبار فکر
می کنم...

شیرین : خواهر... فرهاد؟
مهمنه بانو : گفتم که نگران نباش...، فرهاد را به جلاد نخواهم سپردم، تا
آن جا که خون فرهاد را نریزم...

شیرین : (حرف مهمنه بانو را می برد) تو مرا دوست می داری خواهر...، می دانم...،
من بی او... من نیستم. او هست خواهر...، من نیستم... ما...
مهمنه بانو : (حرف شیرین را می برد) دیگر تو برو...، می خواهم با فریاد حرف
بزنم. نه تو هم باش... نه برو، باید با فرهاد هم به تنهایی حرف
بزنم.

شیرین : بعد؟...
مهمنه بانو : اگر به رأی دایه بود که الان دست تو را می گرفتم و بدست فرهاد
می دادم...، از آن هم می شدید و در عروسی شما چهل روز و چهل شب
شهر را چراغانی می کردند و آذین می بستند...

شیرین : خواهرم...
مهمنه بانو : گفتم «اگر به رأی دایه بود» نگفتم «اگر رأی من باشد» و اینک
هر چیزی بستگی به تصمیم من دارد، و تصمیم من به این که من دوست
داشتن را تا کجا و تا چه اندازه ای می دانم یا نمی دانم.

شیرین : خواهر تو درد دنیا...

مهمنه بانو : برو شیرین. برو.

(شیرین را تقریباً نا زور به سوی دری که به اندرون بازمی‌شود می‌برد. شیرین خارج می‌شود. مهمنه بانو برمی‌گردد)

مهمنه بانو (می‌اندیشد) : من درد نیا...
(وزیر وارد می‌شود)

مهمنه بانو : پس تو پشت در به گوش بودی و حرف‌های من و خواهرم را گوش می‌کردی؟

وزیر : بله سرورمن.

مهمنه بانو : دلم می‌خواهد همه چیز را خرد و نابود کنم ، ویران کنم ، زیر و رو کنم و خون بریزم . . . و گمان می‌کنم خون تو را خواهم ریخت
وزیر.

وزیر : چه خوب می‌شد سلطانم.

مهمنه بانو : فرهاد را بیاورید.

وزیر : من هم در حضور باشم یا می‌خواهید تنها باشید؟ به نظر من بهتر است تنها باشید...

مهمنه بانو : نه... نگهبان‌ها هم بیایند.

وزیر : اطاعت بانوی ما.

(وزیر خارج می‌شود . مهمنه بانو آرام-آرام به سوی تخت می‌رود . درمانده و آرام روی تخت می‌نشیند . چهار نگهبان محافظ وارد می‌شوند . در طرفین در روبه‌روی هم به حال آماده باش می‌ایستند . صحنه نیمه تاریک است و هنگامی که این پرده به پایان می‌رسد ، این نیمه تاریکی به تاریکی کامل مبدل گشته است . وزیر و فرهاد وارد می‌شوند . غیر از وزیر ، سر تمام مردان خم ، و چشم‌هایشان به زمین دوخته است)

مهمنه بانو : استاد فرهاد. مانند گرگی که به آغل گوسفندان بزند خواهر ما را از قصر ربودی... در پی‌ات سپاهی گسیل داشتیم و تسلیم نشدی...

فرهاد : در آیین ما تسلیم وجود ندارد، سرورمن.

مهمنه بانو : و جنگیدی. پس تو نه تنها در نقش و نقاشی ، که در جنگ و ستیز هم استادی.

فرهاد : آری سرورمن.

مهمنه بانو : مقام سر نقاشی قصر را به تو بخشودیم... درحالی که حتی نگاهی به نقش‌های تو نکرده بودیم .

فرهاد : چطور سرور من؟ ... نقش‌های زیر ایوان قصر شیرین را هم ؟ ... مهمنه بانو : نه.

فرهاد : پس چرا مرا...

مهمنه بانو : (حرف فرهاد را می‌برد) سرت را بلند کن فرهاد... از فرق تا نوک پا مارا بنگر... ما را ببین فرهاد.

(فرهاد سرش را بلند کرده مهمنه بانو را می‌نگرد)

مهمنه بانو : باید تورا نابود کرد فرهاد ... باید خون تورا ریخت ... باید باید خون تورا بریزم فرهاد... واینک ، هنگام آن است که بگوییم : از میان مرگ‌ها کدامین را بیشتر دوست می‌داری فرهاد؟ . . . اما مرگ... که مرگ چیست؟ ... که هیچ‌گونه مرگی نمی‌تواند با آن ستمی که از تو بر ما رفته است برابری کند فرهاد ...، که با سنگینی آن شرمی که ما ، مهمنه بانو، دختر شاه صنم و بارگاه و سرای ما بردوش کشیده... چه غریب به چهره‌ام خیره شده‌ای فرهاد...

فرهاد : می‌خواهم به خاک بیفتم ، به خاک بیفتم و دامن‌تان را ببوسم ، ازدیدن شما و اندیشیدن به شما ، از این که من هم آدمیزاده‌ای هستم ، می‌بالم ... که آنچه شما کرده‌اید نه کاری است در توانایی فرشتگان ، درختان ، مرغان ، دیوان ، پریان و پری‌زادگان... که کاری است فقط در توانایی آدمیزاد... که قلبم سرشار از ستایش شماست... که چشمانم...

(مهمنه بانو حرف فرهاد را می‌برد)

مهمنه بانو : بس است... چشم‌هایت را به زمین بدوز که اگر بار دیگر نگاهت را به روی خود ببینیم ، خونت را خواهیم ریخت فرهاد . (سکوت) زخم‌هایت عمیق است؟

فرهاد : خیر سرور من.

مهمنه بانو : بر زخم‌هایت مرهم گذاشته‌اند؟

فرهاد : بله سرور من ، حکیم باشی...

(در این میان ازدورها صدای شیون وزاری مردم به گوش می‌رسد.)

مهمنه بانو : (به وزیر) : این صداها چیست، وزیر؟

وزیر : صدای مردم است سرور من ، که برمرده‌های خود زاری می‌کنند .

مرض سرتاسر شهر را فرا گرفته .

مهمنه بانو : پنجره‌ها را ببندید .

وزیر و دو نفر از نگهبانان پنجره‌ها را می‌بندند . صداها خیلی خاموش‌تر

به گوش می‌رسد)

مهمنه بانو : شنیدی استاد فرهاد ... پس مانیز آدمیزاده‌ای نیستیم که دامنش

بوسیدنی باشد... ، و توهم با ما تفاوتی نداری، چه زاری و شیون

مردمی که برمردگان خودمی‌گیرند، برای توهم بی تفاوت است...،

که تو تنها درغم شیرینی و جز او به هیچ چیز نمی‌اندیشی (سکوت) و

ما شیرین را به تو خواهیم داد استاد فرهاد . آماده‌ای ؟ ... آیا

تو درازاء آن چه خواهی داد؟ ... می‌توانی سینه آهنین کوه بیستون

را پاره کنی؟ می‌توانی بیستون را سوراخ کنی فرهاد و آب سرچشمه‌اش

را به جوی‌ها و چشمه‌های شهر جاری سازی؟ ... نه برای این که از

چشمه‌های شهر به جای آب چرك آبه می‌جوشد ... که این در نظر ما

نیست . . . آیا به خاطر رسیدن به شیرین می‌توانی صخره‌ها را

بشکافی ؟ بیستون را سوراخ کنی ؟ . . . شرط ما این است . آیا

می‌پذیری؟

فرهاد : می‌پذیرم سرور من .

مهمنه بانو : که این کار شاید پانزده ، شاید بیست سال و شاید هم خیلی بیشتر

طول بکشد .

فرهاد : می‌پذیرم .

مهمنه بانو : شاید شیرین تا آن زمان در انتظار تو نماند .

فرهاد : می‌پذیرم .

مهمنه بانو : و تا کوه بیستون شکافته نشود تار مویی از گیسوان شیرین را

نخواهی دید .

فرهاد : می‌پذیرم .

مهمنه بانو : وشاید پیشتر از آن که کارت به پایان برسد، بمیری.

فرهاد : می پذیرم.

(سکوت طولانی . مهمنه بانو از تخت برمی خیزد)

مهمنه بانو : بسیارخوب. بروید.

(همه خارج می شوند . مهمنه بانو روی تخت می افتد . سرش را روی دست های

خود گذاشته گریه می کنندگریه اوتوام با سکه است)

مهمنه بانو : شیرینم ... خواهرم ... دردانه ام ... فرهاد ... فرهاد ...

فرهاد ...

پرده

پرده‌ی سوم

پیش نمایش

(ارزنی‌ها : زن ، مرد ، پیر و جوان از سمت راست وارد می‌شوند . پرده بسته است . بعضی‌ها مشعل و بعضی‌ها فانوس‌های آن دوره را به دست دارند ، اینان از چپ خارج می‌شوند . هنگامی که این گروه از سمت راست دیده می‌شوند. از سوی چپ هم شریف و سمرقندی وارد شده‌اند. یکی دو قدم برداشته می‌ایستند و از کناری ارزنی‌ها را تماشا می‌کنند .)

مرد مشعل به دست : دیر شد، دیر کردیم.

مرد پهلویی او : هنوز يك ساعت راه داریم. چیزی نمانده که سفیده بزنند.

مرد مشعل به دست : پیش از آفتاب نخواهیم رسید.

مرد پهلویی او : رویش را نخواهیم دید.

مرد مشعل به دست : دیر شد، دیر کردیم.

سمرقندی : این مردم به کجا می‌روند، استاد شریف؟

شریف : به بیستون ، به دیدن فرهاد . . . ده سال تمام شد که کوه را سوراخ می‌کند و امروز آغاز یازدهمین سال است.

سمرقندی : این روایت تا دیار ماهم رسیده بود. باور نمی‌کردیم . پس راست بوده.

شوهرزن بچه‌دار (به زنش) : این همه سختی و رنج راه به يك بچه شش ماهه

روا نیست.

زن بچه‌دار : (به شوهرش) : چه چیزی بی‌رنج به‌دست می‌آید؟ ... بگذار از حالا عادت کند. مگر من در زاییدن او کم رنج برده‌ام ؟ ... می‌خواهم روی فرهاد را نشانش بدهم.

شوهر زن بچه‌دار : خسته شدی. بگذار کمی کمکت کنم.

زن بچه‌دار : نه، نمی‌خواهد. می‌اندازی‌اش.

مرد مشعل به‌دست : دیر شد، دیر کردیم.

مرد پهلویی او : چیزی نمانده که سفیده بزند.

سمرقندی : گفتم که باطلوع خورشید شروع به کار می‌کند و تا غروب ...

شریف : کار می‌کند.

سمرقندی : خوب ، اگر این مردمی که برای دیدن او می‌روند، قبل از سفیده

نرسند چه؟

شریف : به صدای گرزش گوش می‌کنند. به صدای گرز صد منی‌ای که کوه را

می‌شکافد ، به صدایی که هیبت و شکوه صدای تمام ترانه‌ها ، ابزارها

و مخلوقات، در طنین آن گرد آمده. به صدایی که هراس‌انگیز ... ،

اما دل‌نشین‌ترین ... که تلخ ... ، اما پرامید ترین صداهاست .

(مرد کوتاه قد از پشت به مرد بلند قد رسیده دامن او را می‌گیرد . او را نگاه

می‌دارد)

مرد کوتاه : بایست برادر، مگر توهم دیوانه شده‌ای؟

مرد بلند: دامنم را ول کن.

مرد کوتاه : نگاه به این مردم نکن. این‌ها را اگر بخودشان بگذاری مردك

را پیغمبر خواهند پنداشت.

مرد بلند: نه پیغمبر است، نه جن، نه پری و نه پری‌زاد ... آدمیزاده‌ای است

و بس. آدمیزاده‌ای مثل من، مثل تو ...

مرد کوتاه : که چه حریص و چه خود خواه و طماع و چقدر سمج ... و چقدر

احمق ... مگر آدم عاقل گرز برداشته به جان کوه می‌افتد؟ که چه ؟

که حتماً به وصال شهزاده شیرین برسم ... که داماد قصر بشوم ...

مگر این کوه شکافتنی است ؟ ...

مرد بلند: ول کن ، دامنم را ول کن (با خشونت دامنش را از دست او رها می کند)
تورا خوب می شناسم. آن تویی که همین که آب از چشمه ها جوشید ،
پیش ازهر کس کوزه ات را پر خواهی کرد.
مرد کوتاه : چه آبی؟ ... آخر کدام آب؟ ... ده سال آزرگار است که منتظریم ،
ده سال دیگر هم که صبر کنیم بی ثمر است ... و تازه ... تا آن وقت
خدا می داند که مرده و که زنده است . . . این ها قصه است ، بیا
برگردیم.

(مرد بلند قد ، این بار مرد کوتاه را که بازوی او را چسبیده به زمین پرت
می کند و می رود . مرد کوتاه قد پامی شود. لباس خود را می تکاند و برمی گردد.
ازسوی راست خارج می شود)

سمرقندی : ما قصه لیلی و مجنون را شنیده بودیم . می گویند مجنون از عشق
لیلی سر به کوه و بیان گذاشت ، فریاد و فغان برداشت ، آه کرد ،
زاری کرد ، خاک بیا بان ها را بر سر ریخت و سینه اش را به سیاه سنگ ها
کوبید و اشک ریخت ... ما عاشق به چنان آدمی می گفتیم. اما
فرهاد شما چیزی دیگر و غیر از آنها است . نه اشک می ریزد و نه
فغان سر می دهد...

شیرین : با دو دست دسته گرز صد منی می چسبد و کوهها را سوراخ می کند تا
آبهارا به چشمه های شهر جاری سازد.

سمرقندی : یاللعجب.

دختر جوان اولی : اگر امروز هم رویش را نبینم...

دختر جوان دومی : من دیدم ... ، پارسال.

دختر جوان اولی : خیلی زیبا بود؟ اوهم تورا دید.

دختر جوان دومی : ازدحام چنان بود که ... که نمی دانم...

دختر جوان اولی : اگر يك نظر تو را دیده بود ، شاید شیرین را فراموش
می کرد.

دختر جوان دومی : مسخره ام می کنی؟ ... شیرین آن قدرها هم که خیال کرده ای
زیبا نیست.

شریف : (به سمرقندی) : تو حالا این راه را ادامه بده (رو به رو ، سوی چپ را نشان

می‌دهد) به مسجدی می‌رسی، از آن‌هم رد شو و به اولین کوچه‌طرف چپ
که رسیدی سراغ کاروانسرای علی‌زاده را بگیر. پسرش آنجاست؟
سلام مرا برسان و همانجا بمان تا من برگردم.

(در این میان مردم از سوی چپ خارج شده‌اند. شریف و سمرقندی تنها هستند)

سمرقندی : پس تو؟

شریف : من به سراغ فرهاد خواهم رفت ... پدر فرهاد «استاد بهزاد» ده سال
است که از پسرش بریده ... ، درست از روزی که فرهاد نقاشی را
ترك کرده ... قرار است امروز من، پیرمرد را پیش پسرش ببریم.
راضی شده که بیاید. راستش را بخواهی استاد بهزاد هم دیگر
طاقش طاق شده ... البته ما با اسب می‌رویم و تا پیش از آفتاب باید
برسیم. خدا نگهدار...

سمرقندی : من هم می‌آیم.

شریف : بسیار خوب بیا. خدا کند پیش از آفتاب برسیم ، اگر دیرتر برسیم.
سمرقندی : تنها به شنیدن صدای گرزش هم راضی هستم (می‌روند)

پردہ‌ی سوم

صحنه‌ی اول

(بیلای درکوه بیستون. درپایین، سمت چپ، دهائے غاری که فرهاد درون آن کار می‌کند. درخت‌ها و در دورترها جنگل. در پلان اول یازده درخت سپیدار که به ترتیب یکی پس از دیگری کوچکتر می‌شوند. سپیدار یازدهمی هنوز نهالی است که فرهاد آن را همین امروز نشانده است.)

همه جا غرق در نور سپیده دم است. وقتی پرده باز می‌شود فرهاد کنار نهال سپیدار ایستاده است. دو دستش را به هم می‌ساید و از گرد و خاک پاکی می‌کند و درخت‌ها را می‌شمارد)

فرهاد : هشت، نه، ده، یازده... یازدهمین سپیدار را هم نشانیدیم و پا به یازدهمین سال گذاشتیم... چیزی به طلوع نمانده... (نهال سپیدار را نوازش کرده گفت و گو می‌کند) انگار سردت است جوجه سپیدار...، سردت است بچه جان.

نهال سپیدار : سردم است.

فرهاد : کمی حوصله داشته باش، گرم خواهی شد، یک ساعت هم طول نمی‌کشد، همین که آفتاب بالا آمد و گرمایش روی برگ‌ها و ساقه‌های افتاد، گرم می‌شوی.

سپیدار : نمی‌دانم... شاید گرم نشدم.

فرهاد : قرار نبود این قدر نازکنی ، گفتم که گرم خواهی شد . بین برادر
 بزرگت را که آنجا ایستاده ... ، نگاه کن ، ده سال قبل که او را
 می نشاندم عین تو بود . مثل تو لاغر و بی جان ... اما حالا بین چه
 بر و پیکری بهم زده ، چه شاخ و برگ و انداخته . . . بین
 کوچولو... ، آنقدر مرا سرگرم کردی که فراموش کردم از دیگر
 یاران احوالی ببرسم (گرز را که به چناری تکیه دارد برمی دارد)
 مرحبا گرز صدمنی من ، مرحبا.

گرز : مرحبا.

(سر گرز را به زمین گذاشته به دسته آن تکیه می دهد . و انتظار در وسط يك
 قهوه خانه دهاتی ایستاده و با دوست و آشنا سلام و احوال پرسی می کند . به
 گفت و گوی خود ادامه می دهد)

فرهاد : مرحبا بیستون ، مرحبا دیار ما ، مرحبا... .

بیستون : مرحبا فرهاد ، مرحبا یارما ، مرحبا... .

فرهاد : مرحبا ستاره ساربان ، که هنوز هم چون زنگوله شتر آویزه آسمانی ،
 مرحبا... .

ستاره ساربان : مرحبا.

فرهاد : مرحبا تاریکی ای که جای خود را به روشنایی می سپاری ، مرحبا... .

تاریکی : مرحبا ...

فرهاد : پازنها و گوزنها مرحبا... .

پازنها و گوزنها : مرحبا ...

فرهاد : گرگ های چشم انتظار زمستان ، خرس های به خواب رفته در جنگل-
 های بلوط ، مارهایی که لذت خود را در گوشت تن آدمی جست و جو
 می کنید ، ای تمام حیوانات نیرنگ باز ، ابله ، خائن ، جسور و
 زیرک... ای تمام سوسکها ، گیاهان ، درختان... ، شاخه های زیتون ،
 دانه های گندم... انار خندان و به گریان ، مرحبا... .

همه : مرحبا... .

فرهاد : مرحبا برادرانم ، مرحبا یارانم ، مرحبا... .

همه : مرحبا برادرما، مرحبا یارما، مرحبا فرهاد ما، مرحبا ...
(فرهاد دوباره گرزش را به چنار تکیه داده زیر درخت می نشیند . بلبل چهچه می زند)

فرهاد : بچه ها ... امروز غمی تازه و غریبه بردلم نشسته . . . نه از آن گونه غم هایی که چون مگس های سمج بردل آدمی می نشینند و کنده نمی شوند . غمی به گسی و سلامتی طعم یک سیب کال و بی کرم و سخت ...

بلبل : عاشقی استاد فرهاد، عاشقی ...
فرهاد : شکر که عاشقیم بلبل، و شکر که چنین عاشقیم ... گفته اند که عاشق، عاشق را از چشم هایش می شناسد بلبل، و توهم مرا فوری شناختی . اما تو باید دیشب گذرت به این طرف ها افتاده باشد که ...

انارخندان: (قهقهه را سرمی دهد)
فرهاد : به چه می خندی انارخندان؟
انارخندان: به حال تو ...
به گریان : (هق هق کنان می گرید)
فرهاد : به چه می گریی به گریان؟
به گریان : به حال تو .

فرهاد : اما من به حال خودم نه می خندم و نه می گریم ... ، گله ای از حال خود نداریم و شکر ... ولی این غم . . . تو چه می گویی ستاره ساربان؟ چیست این غم؟ ...

ستاره ساربان: فکرت آن دور - دورهاست استاد فرهاد ... امروز پا به یازدهمین سالی می گذاری که شیرین را ندیده ای ... ، که صدایش را نشنیده ای ... ، که دستهایش را در دست نگرفته ای ...

فرهاد : مگر همه اش چند بار دیده بودمش؟
ستاره ساربان: چهره اش یادت می آید فرهاد؟ ...
فرهاد : نه .

ستاره ساربان: پس فراموشش کردی ...

فرهاد: فراموش؟ ... نه این فراموش کردن نیست، که چیز دیگری است. چیزی سوای فراموش کردن یا فراموش نکردن ... یادم نیست که رویش، دهانش، چشمش، گونه و مویش چگونه بود ... که هر چه می‌کوشم مجسم کردنش نه ممکن است چهره شیرین روشنایی سفیدی است در ذهنم ... روشنایی‌ای مثل روشنی تو سفید ... مثل روشنی تو دور ... نه، که این طور هم نیست، می‌فهمی یا نه ستاره ساربان؟ ... حتی به شکل خیال و گمانی هم نیست. چیزی مهربان، چیزی ملایم، چیزی زنده، و به اندازه غیرقابل باور جاندار ... که زنده تر و جاندار تر از او چیزی نمی‌شناسم، وبعد، نزدیک به من ... و چنان نزدیک ... چنان نزدیک که از پوست خودم نزدیکتر ... و بعد با همین نزدیکی، در هر جا و در هر چیز ... در تو، در چنار، در گرز و در صدای باد، در صورت مردمی که این جا به دیدن من می‌آیند ... ، در هر جا ..

بیستون: (در گفت و گو شرکت می‌کند) : دوست داشتن شما آدمیزاده‌ها هم راستی که عجیب است.

فرهاد: چه گفتی بیستون؟
بیستون: گفتم عشق شما آدمیزاده‌ها راستی عجیب است. نگاه کن به گرگ‌ها، به مرغ‌ان ... ، خرس‌ها را بین درجنگلهای بلوط. . . بذر گندم را و خاک را بین. . . که آنها تنها با گوشه‌شان، با تنشان دوست دارند ... ، تنها با دهانشان، چشمشان و دستهایشان، ولی شما. آدمیزاده‌ها، با دلتان، با خیال و عقلتان هم دوست می‌دارید.

فرهاد: راست گفتی بیستون ... و مخصوصاً وقتی که از یار خود دور افتاده باشیم، که یار، دور از چشم و دهان و دسترس مان باشد ... ، که نتوانیم با همه هستی خود به او به پیوندیم.

بیستون و بدبختی شما در همین است.

فرهاد: و خوشبختی ما در همین ...

انارخندان: (قهقهه‌ای طولانی سر می‌دهد)

به گریان: (هق هق کنان می گرید)

فرهاد: تو تنها می توانی بخندی ، انار خندان ، که تنها ، خندیدن را می دانی ... ، و تو تنها می توانی بگریی ، به گریان ، که تنها ، گریستن را می دانی ... ، اما ما ... ، هم خندیدن و هم گریستن را می دانیم...

بیستون: استاد شریف دارد می آید.

فرهاد: چه گفتی؟ ... استاد شریف؟ (برمی خیزد) پس کو؟ آهان خودش است (به سوی شریف که وارد شده می رود) مرحبا شریف، خوش آمدی. شریف: مرحبا فرهاد، خوش باشی (همدیگر را در آغوش می گیرند) اگر گفتی با که آمده ام.

فرهاد: با شیرین.

شریف: مگر دیوانه شده ای؟ ... شیرین؟ ...

فرهاد: پس که؟ ... نکند با...

شریف: فهمیدی. خودش است. با استاد بهزاد آمده ام.

(در این میان بهزاد و سمرقندی وارد شده اند. فرهاد به پیشباز پدرش می شتابد)
منگ و گنج است. دست پدرش را می بوسد).

فرهاد: پدر.

(پدر و پسر مدتی همدیگر را نظاره می کنند)

بهزاد: به جای این که همین جور تو صورتم زل بزنی، چرا بغلم نمی کنی؟ مگر آدم باید شهزاده شیرین باشد برای این که بغلش کنند، فرارش بدهند و سر به بیابان بگذارند ... ، و به خاطرش کوهها را سوراخ کنند؟

فرهاد: (پدرش را به آغوش می کشد): پدر.

بهزاد: (خودش را از آغوش فرهاد رها می کند): یواش تر، یواش تر، له شدم. ماشاء الله از وقتی که نقاشی را کنار گذاشتی و کوه کنی را آغاز کرده ای بازوهایت مثل آهن شده ... آخر چرا باید نقاشی مثل تو . . . بازدارم کفری می شوم...

سمرقندی: مرحبا استاد فرهاد.

فرهاد: خوش آمدید، مرحبا...

شریف: (سمرقندی را آشنای کند): اهل سمرقند است...، تازه به شهر ما آمده، می‌خواهد طرز نقاشی و طراحی لاله را...

فرهاد: پدر، چرا سرپا هستی؟ چرا نمی‌نشینی؟...

بهزاد: نه... (مدتی سکوت) گرزت کو؟ وصفش را خیلی شنیده‌ایم.
(فرهاد گرزش را می‌آورد)

بهزاد: می‌گویند صدمن است... ولی به نظر نمی‌آید که آنقدرها هم...
بده ببینم.

فرهاد: ظاهرش نشان نمی‌دهد، ولی راست می‌گویند، کمی سنگین است.
بهزاد: تو بدعش به من. هنوز آن قدرها هم پیر نشده‌ایم... اگر تو بلندش می‌کنی چرا که ما... (دسته گرز را گرفته سعی می‌کند بلند کند، اما، فقط موفق می‌شود آن را لحظه‌ای از زمین بکند) پس بی‌خود نگفته‌اند... حسابی سنگین است (فرهاد گرز را می‌گیرد) برای کوبیدن این گرز نه فقط بازو، که باید دلی هم چون دل تو داشت.

(فرهاد گرز را به جای سابقش، کنار درخت چنار می‌گذارد)

بهزاد: (اطراف را نگاه می‌کند): این جا آن قدرها هم جای بدی نیست.

سمرقندی: چشم انداز و آب و هوای خوبی دارد...

بهزاد: (حرف سمرقندی را می‌برد. به فرهاد): کو نقبی که برای سر چشمه می‌زنی؟... ببینیم چه کار کرده‌ای...

فرهاد: این جاست پدر.

(همه باهم به طرف دهانه غار می‌روند)

فرهاد: توی این غار...

بهزاد: (سرش را تو می‌برد): صد رحمت به لانه خرس... همین جور کنده و رفته جلو (سرش را بیرون می‌کشد)

(شریف و سمرقندی هم نگاه می‌کنند. بعد به کناری رفته پدر و پسر را تنها می‌گذارند. ضمن گفت و گوی فرهاد و بهزاد، آنها هم برگهای درختان را چیده، به هم نشان داده و صحبت می‌کنند)

فرهاد : در این ده سال به اندازه هزار گز پیش رفته‌ام.

بهزاد: خوب غلطی کرده‌ای . . . ده سال آزرگار سر این کوه ، توی این سوراخی‌ای که بدتر از لانه خرس است ... می‌خواهم بگویم «خدا این دخترک را بکشد» ولی دلم نمی‌آید... که می‌داند ، شاید اگر در راه من هم چنین دختری پیدا می‌شد، من هم همین کار را می‌کردم .

فرهاد : پس مادرم ؟

بهزاد: خدا مادرت را رحمت کند. زن مقدسی بود...، یعنی مادری بود...، که مادرترین زنان دنیا مقدس‌ترین آنها هستند (مدتی سکوت) گویا تا آخرین روزهای زندگانش پنهان از من هر روز این کوه‌کتلها را از پاشنه در می‌کرده و سراغ تو می‌آمده؟

فرهاد : بله.

بهزاد: پنهان از من.. ، اگر هم به من می‌گفت... راستش من هم چون بو برده بودم که او سراغ تو می‌آید ، درغناد خود بیشتر پافشاری کردم. می‌گفتم حالا که او می‌رود چرا من خودم را از تگ و تا بیندازم... می‌فهمی؟

فرهاد : می‌فهمم پدر.

بهزاد: توی بغلم قالب تهی کرد ... آخرین کلمه‌ای که بر زبانش جاری شد اسم تو بود... «فرهاد» گفت و مثل شمعی خاموش شد (مدتی سکوت) تو کی از مرگ مادرت خبر شدی؟

فرهاد : روز بعدش. استاد شریف خبرش را برایم آورد.

بهزاد: چه کار کردی ؟

فرهاد : هیچ... ، آن روز نتوانستم کار کنم. نشستم زیر چنار ... در ظرف ده سال فقط همان يك روز را کار نکردم ... نشستم زیر چنار و مثل يك بچه پنج ساله زار زار گریستم.

بهزاد: هیچ فکر مرگ را کرده‌ای فرهاد؟

فرهاد : البته که کرده‌ام .

بهزاد: خوب، چطور ؟

فرهاد : این فکر که بالاخره روزی باید مرد و رفت به من نیرو می بخشد؛ نه برای این که زندگی را دوست ندارم ، به عکس ، برای این که زندگی را خیلی دوست دارم.

بهزاد : من هم همین جور فکر می کنم، و اگر غیر از این بود در هفتاد ، نه هنوز هفتاد سالم نیست ، در شصت سالگی کارهای ناتمام نداشتم ... (مدتی سکوت) بالاخره نگفتی آب به شهر خواهد رسید یا نه؟

فرهاد : خواهد رسید پدر.

بهزاد : اگر بدانی همشهری ها چقدر دوستت دارند.. اگر از آن ها بپرسی، می گویند که اصلا فرهاد کوه را به خاطر این که همشهری هایش به آب برسند سوراخ می کند ، نه به خاطر شهزاده شیرین ، حتی اگر از من هم بپرسند.

فرهاد : (حرف بهزاد را می برد) راستش را بخواهی پدر، مثل این که هر دو کار درهم شده ...، حتی دیگر نمی دانم کدامیک می چربد ... اصلا موضوع چربیدن و نچربیدن هم در میان نیست، منظورم اینست که...
شریف : (از دور صدا کرده نزدیک می شود): استاد بهزاد، استاد بهزاد.

(به اتفاق سمرقندی نزدیک می شوند)

بهزاد : چه شده؟...

شریف : اول این برگ ها را درست نگاه کن (برگهایی را که آورده به بهزاد نشان می دهد) نمی دانم اسم درختش چیست، ولی اگر این برگ ها را کمی بلندتر و گوشه دارتر بگیریم، می توانیم در نقش محراب کار کنیم.

بهزاد : آفرین استاد شریف... رنگش هم از سبز فرهاد (رو به فرهاد می کند) پسر، تو که راز رنگ سبزه را به پدرت هم نمی دادی. . . آخرش دادی به استاد شریف . او هم مثل نوکیسه ای که تازه به نوایی رسیده باشد ، آن را دو دستی گرفته و به کسی نمی دهد.

شریف : (برای عوض کردن موضوع) : نمی دانم خبر داری یا نه فرهاد . . . یعنی نمی توانستی هم خبر داشته باشی ، برای این که استادی خود را بقبولانم چقدر زحمت کشیدم...

بهزاد: (حرف شریف را می‌برد) : و هر طور بود بالاخره قبولانندی ، راستش هم این است که دیگر این عنوان حق تو است .

فرهاد : ببینم این برگ‌ها را (برگ‌ها را از بهزاد می‌گیرد) ... نه ، این برگ‌ها برای نقش محراب مناسب نیست .

شریف : چرا ؟

فرهاد : برای محراب خیلی خام است .

شریف : گفتم که باریک‌تر می‌گیریم .

بهزاد: کمی هم گوشه‌دارتر .

فرهاد : نه باز هم نمی‌شود (نشسته ، با چوبی خط‌هایی روی زمین می‌کشد) این محراب ... ، درست ؟ ... نقش هم روی این طاق نما باید باشد ... حالا ببینید هرچه بلندتر و باریک‌تر بگیرید ، باز با شکل محراب تناسب نخواهد داشت .

شریف : اما ...

بهزاد: فرهاد حق دارد استاد شریف . ببین ، قرار نبود این قدر کودن باشی . مواظب باش که باز بهت آقا شریف نگوییم .

فرهاد : (برمی‌خیزد): صبر کنید ، می‌خواهم گلی نشان‌تان بدهم . (می‌رود گلی چیده برمی‌گردد) این گل را ببینید .

بهزاد: زیباست .

فرهاد : می‌خواستم چیزی بگویم ...

بهزاد: پس چرا طولش می‌دهی ، بگو .

فرهاد : گاهی فکرمی‌کنم ، پس از این که آب به چشمه‌های شهر رسید ، لااقل خودم باید طاق‌نمای یکی از چشمه‌ها را ... ، اولین چشمه بعد از دروازه شهر را ، با طرح این گل نقاشی کنم .

بهزاد: گل را بده به من . انصاف نیست هم کار رساندن آب به چشمه‌ها ، وهم کار نقاشی طاق‌نمای چشمه را به یک نفر وا گذاشت ... نقش‌ها با من ... خیالت هم راحت باشد . از گل بیستوننت چنان نقشی دریاورم ... ، که وقتی آب به چشمه‌ها رسید و برای تماشا آمدی ،

خودت... (ناگهان سکوت می‌کند) ولی آن وقت از کجا معلوم که من به دنیا باشم؟... پانزده سال... شوخی نیست... شاید هم بیشتر طول بکشد... راستی چشم‌ت نترسد، همان طور که این ده سال گذشت، پانزده سال هم تا چشم‌ت را ببندی و باز کنی خواهد گذشت... بودن و نبودن من هم اهمیتی ندارد. یادگار ما باقی باشد کافی است. اصل این است که آب به جوی‌ها و چشمه‌های شهر برسد.

شریف : این حرف‌ها چیست استاد بهزاد؟ شما حالا حالاها... اقلاً تا بیست و پنج سال دیگر...

بهزاد : (غرق در تماشای صورت فرهاد است. حرف شریف را می‌برد. به فرهاد): صبر کن فرهاد. صورتت را به روشنایی بگیر ببینم... هر چه هوا روشن‌تر می‌شود زردی صورتت آشکارتر می‌شود... چه بر سر تو آمده فرهاد؟... می‌دانم سخت است که آدم ترتیب کارش را بهم بزند، ولی هرطوری شده تو باید کاری بکنی که بتوانی روزها در زیر نور آفتاب استراحت کنی، لااقل مدتی شبها کار کنی و روز در روشنایی بخوابی. رنگت خیلی زرد شده، خیلی...
فرهاد : حق داری پدر... اما همان طوری که خودت گفتی... تازه مشکل دیگری...

بهزاد : می‌دانم، می‌دانم... نگفتم... ولی باید در فکرش باشی... خدا مرا لعنت کند که ده سال از تو بی‌خبر ماندم... که ده سال سراغت را نگرفتم... من فوراً دست به کار نقش طاق‌نمای چشمه‌ات خواهم شد. فوراً... شاید هم تا آن روز عمرم باقی باشد، تو باید بیشتر به فکر خودت باشی، ببین، ببین، چه رنگ و رویی بهم زده... خوب ما دیگر راهی هستیم، باید برگردیم، چیزی به طلوع نمانده... برویم استاد شریف... فرهاد هم باید دست به کار بشود. برویم، من باز هم خواهم آمد، فردا هم خواهم آمد... بیا فرهاد، دستم را ببوس.

فرهاد : (دست پدر را می‌بوسد) : پدر باز هم خواهی آمد، مگر نه؟
بهزاد : بله، بله، باز هم خواهم آمد. خدا نگهدار فرهاد.

فرهاد : خدا نگهدار پدر.

شریف : خدا نگهدار فرهاد

سمرقندی : خدا نگهدار فرهاد .

فرهاد : خدا نگهدار...، پدر، فردا هم بیا ...

(فرهاد بهزاد و شریف و سمرقندی را بدرقه می‌کند. آرام - آرام به جایش برمی‌گردد)

فرهاد : (ایستاده به چنار تکیه می‌کند) : ای که «زمان» نام داری... زمان...

که نمی‌دانم دربذری که جوانه می‌زند هستی ، یا دربال مرغان، یا درپای موران ... هر کجا که هستی باش، اما گذرت هر روز از روز پیشین پرشتاب‌تر باد ... تو هرچه پرشتاب‌تر، پرتوان‌تر و تندتر بگذری، چشمه‌ها به آب و من به شیرین نزدیک‌تر خواهیم بود.

زمان : و به پیری و مرگ هم .

فرهاد : تو این حکایت را برای آنهایی بگو که از زندگی می‌ترسند... تو

زودتر بگذر. تندتر برو ... شتابان‌تر بگیریز ...، که روزهای

آینده، بهر شکلی که باشند ، شکل زیباتر روزهای گذشته هستند.

(در این میان شیرین پدیدار می‌شود. فرهاد او را نمی‌بیند. دو ندیمه و چند سپاهی مسلح همراه او هستند . شیرین با اشاره دست آنها را به دور می‌راند . بعد - با حرکاتی مانند پرده‌آول، صحنه دوم - جست و جو می‌کند . به درخت نگاه می‌کند . درخت سیب نیست . از زمین سنگی برداشته به پشت فرهاد می‌اندازد. فرهاد برمی‌گردد، شیرین را می‌بیند)

فرهاد : شیرین . . . (می‌دود، شیرین را به آغوش می‌کشد. مدتی در آغوش هم باقی

می‌مانند بعد جدا می‌شوند) تو شیرین ... تو ...

شیرین : من ...

(فرهاد بار دیگر شیرین را به آغوش می‌کشد ، ولی چنان به سختی که):

شیرین : آه ...

فرهاد : (شیرین را رها می‌کند) : چه شد؟ نکند که جاییت شکسته باشد.

شیرین : نه ، نه ... این جا درخت سیب نبود . . اگر بود باز هم سیمی

می‌چیدم و ...

(فرهاد حرف شیرین را می‌برد. سر او را میان دست هایش گرفته و رویش

را به سوی شرق برمی‌گرداند).

فرهاد : رویت را به سوی روشنایی بگیر... به روشنایی فراوان تر ... به روشنایی بیشتر... چرا آفتاب بالا نمی آید... بگذار تو را ببینم ، بگذار... (انگشت هایش را روی صورت شیرین می گرداند) این پیشانیت، دهانت، چشم هایت، گونه ها، لب ها ... بگذار انگشت هایم رویت را از بر کنند.

شیرین : فرهاد .

فرهاد : دیدی که فوراً شناختم... ، تادیدمت... حتی پیش از این که فرصت دیدنت را داشته باشم... در صورتی که ...

شیرین : مرا فراموش کرده بودی؟

فرهاد : اگر تو را فراموش کرده بودم این جا چه کار داشتم... حتی در دنیا چه کار داشتم. . حرف بزن، چیزی بگو، بگذار فقط صدایت را بشنوم، که هم دیدن رویت، هم شنیدن صدایت سعادت بی قابل تحمل است . بیا... بنشین.

شیرین را روی صخره بلندی می نشاند . خود کنار پاهای او می نشیند و سرش (را روی زانوهای شیرین می گذارد)

شیرین : نمی دانی چقدر گفتنی دارم فرهاد... ولی گفتنی ها که هیچ ، حتی قادر نیستم خبری را که برای گفتن آن آمده ام، بگویم (موهای فرهاد را گرفته سرش را بلند می کند) خبری برایت دارم که باور کردن آن برایت امکان ندارد. خبری درباره تو، درباره هر دو... درباره ما.

فرهاد : الان به هیچ چیزی، به هیچ چیز فکر نمی کنم، نمی توانم فکر کنم ، شاید ده دقیقه دیگر ، شاید پنج دقیقه دیگر برای فهمیدن این که چطور به این جا آمده ای... که برای چه آمده ای و چه خبری آورده ای، از هیجانی که قلبم را خواهد لرزاند بمیرم ... ولی الان ، در این آن، هیچ چیزی نمی دانم، نمی فهمم... رویت را می بینم ، صدایت را می شنوم، مویت را می بویم و دستت در دستم است ... که من در این لحظه با گرگ و دانه بذر هیچ فرقی ندارم .

(شیرین آرام-آرام می گرید)

فرهاد : گریه می کنی؟ ... چرا گریه می کنی.

شیرین : از خوشحالی (می خندد)

فرهاد : خندیدی ؟

شیرین : از خوشحالی.

فرهاد : ولی از دل من، ونه گریه نه خنده... که فریادی برمی خیزد . . .

فریادی که : ای کوهها ، سنگها ، گرگها ، مرغها و مورها ، آدمیزادها ... ، همه خوشبخت باشید، که همه خوشبخت باشیم ...

و امروز چه روزی بوده؟ ... قبل از تو هم پدرم این جا آمده بود

شیرین : شنیده بودم به خاطر من از تو بریده بود، پس آمد؟ ...

فرهاد : بله آمد. فردا هم خواهد آمد . تو هم خواهی آمد شیرین ، مگر نه؟

هم فردا، هم پس فردا، هم ...

شیرین : نه فرهاد .

فرهاد : چرا ؟

شیرین : دیگر نیازی به آمدن من نیست. (می گرید)

فرهاد : چه شده شیرین؟ چه گفتی؟ چرا می گویی؟

شیرین : به ده سال گذشته ام. به ده سالی که بی تو گذشت. (می خندد) می بینی که چه دختر دل نازکی شده ام . اما دیگر تمام شد . دیگر از هم جدا نخواهیم شد . دیگر هجران و اشك حسرت تمام شد.

فرهاد : تمام شد؟ ... پس این جا ... این جا بامن خواهی ماند ؟ ... روزها در کوه کار خواهم کرد و شبها همین جا ، کنار این چنار برایت قصری خواهم ساخت. هرچیزش را بادستهای خودم خواهم ساخت، هرچیزش را... ، از پایه گرفته تا نقش هایش را.

شیرین : ما قصری ساخته و پرداخته داریم فرهاد ... ، شاید یگانه کمبود آن این باشد که تمام آن بادستهای تو ساخته نشده ... همان قصری که بار اول همدیگر را در آنجا دیده بودیم.

فرهاد : چیزی نمی فهمم شیرین ... مگر تو پنهان از خواهرت به این جا نیامده ای؟ ... نمی دانم. شاید با اجازه او آمده ای... چیزی نمی فهمم شیرین. بگو.

شیرین : می دانستم. می دانستم که برای شنیدن گفتنی هایم، برای دانستن خبری

که آورده‌ام، قلبت تا سرحد نابودی از شوق و هیجان خواهد لرزید...
 گوش کن فرهاد. بگذار بگویم. دلم می‌خواهد هر چیزی را از اول
 بگویم... نه کاش می‌توانستم همه گفتنی‌ها را در سه کلمه خلاصه کنم.
 ده سال مرده، ده سالی را که بدون زندگی، فقط با شکیب و فکر
 گذشته در پشت سر دارم فرهاد. شاید به این خاطر است که دلم
 می‌خواهد هر چیزی را از سر برایت بازگو کنم. نمی‌دانم، شاید هم
 به این خاطر که دلم می‌خواهد آن گذشته تباه شده را در همین جا
 به خاک بسپارم، چنان که دیگر هرگز سخنی از آن به میان نیاید.
 نمی‌دانم. خودم هم نمی‌دانم چرا. اما دلم می‌خواهد هر چیزی را
 از اول برایت بگویم. گوش می‌کنی فرهاد؟ تاب و طاقت گوش کردن
 را خواهی داشت؟

فرهاد : خواهم داشت. بگو شیرین.

شیرین : (دست‌هایش را به سوی فرهاد دراز می‌کند) : بگیر فرهاد. دست‌هایم را
 بگیر، آن چنان که دیگر هرگز آنها را رها نکنی.
 (فرهاد دست‌های شیرین را می‌گیرد. دست‌های او را به سر و روی خود
 می‌مالد)

شیرین : وقتی از شرطی که خواهرم پیش‌پای تو گذاشته بود آگاه‌شدم، بسیار
 پریشان شدم... او می‌توانست خون تو را بریزد، یا زندانیت کند...
 چه خوب که من به تو اطمینان داشتم... نه فقط به عشق تو، به
 تدبیر تو، عقل تو و قدرت تو... هیچ فراموش نکرده‌ام که چطور
 با سوارانی که برای دستگیری ما آمده بودند جنگیدی.

فرهاد : مگر اکنون اطمینان نداری؟ در صورتی که من حالا از همیشه عاقلتر،
 و به اندازه‌ای که هرگز نمی‌توانستم باشم، قوی هستم.

شیرین : چرا اطمینان نداشته باشم؟ این چه سؤالی است فرهاد؟ تو نباید در
 باور من تردیدی داشته باشی، که این خود امانتی است... اما
 باشد، با وجود این تردیدی هم که به دلت راه یافت، دوستت دارم...
 گوش کن فرهاد... چه می‌گفتم؟... هان... فکر می‌کردم فرهاد،
 کوه را در یک سال نه، در دو سال سوراخ خواهد کرد...

فرهاد : و من می‌خواستم در یک دقیقه...

شیرین : می‌دانم ، حرفم را نبر ... و گرنه حرف نمی‌زنم و دیگر صدایم را نمی‌شنوی... من به‌خواهرم چیزی نگفتم، کوچکترین گله‌ای نکردم، به خودم می‌گفتم: فرهادم خودش چنین خواسته ... این رنج را خودش بر خودش...

فرهاد : مگر رنج چیزی خواستنی است شیرین ؟ من که مرتاض ریاضت‌کش نیستم. اگر رنجی را بر خود هموار کرده‌ام ، به‌خاطر گنجی است ، به‌خاطر گنجی که براستی می‌خواهم از آن من باشد.

شیرین : راست می‌گویی فرهاد. . . مگذار حرفم فراموش شود ... من و خواهرم دیگر در این باره کوچکترین گفت و گویی نکردیم . ولی گاه او مرا، و گاه من او را در حال گریه غافلگیر می‌کردیم ... و بی‌آن‌که چیزی بگوییم همدیگر را در آغوش گرفته می‌گریستیم.

فرهاد : شیرینم، یگانه‌ام، شیرین من...

شیرین : باید بگویم که تو در این‌جا می‌توانستی درد خود را با خرد کردن صخره‌ها آرامش‌بخشی، اما من...

فرهاد : می‌فهمم شیرینم. می‌فهمم.

شیرین : اواخر سال سوم بود . از گوشه و کنار به‌گوشم می‌رسید که این کوه نه در ده سال ، نه حتی در پانزده سال و بیشتر هم شکافتنی نیست ... من نمی‌خواستم باور کنم . مگر چنین هجرانی باور کردنی است ؟ اواخر سومین سال بود که وزیر... وزیر یادت هست ؟...

فرهاد : بلی.

شیرین : می‌دانی که دشمن من بود؟

فرهاد : احساس کرده بودم.

شیرین : و می‌دانستی چرا ؟

فرهاد : به‌طوری مبهم.

شیرین : چه می‌گفتم ؟... هان... وزیر يك روز قبل از مرگش - می‌دانست که رفتنی است - درست روز قبل از مرگش ، برای این‌که از من انتقام گرفته باشد، برای کشتن امید من و تباه کردن من ، به‌سراغم آمد... دومیطلب را برایم بازگو کرد.

فرهاد : چه گفت شیرین؟

شیرین : گفت شهزاده شیرین ، قبل از هرچیز باید بدانی که بیستون نه در پانزده سال ، و نه در بیست سال و نه در بیشتر از بیست سال شکافته نخواهد شد . من که خبر نداشتم . ولی او می گفت در دوره پدرم شاه صنم هم ، برای شکافتن این کوه زحمت ها کشیده شد ، ولی بی نتیجه ... و چه کسانی که در این راه جانشان را از دست ندادند ، و نام و نشانی کسانی را که در این راه جانشان را از دست داده بودند ، يك به يك برایم شمرد و تکرار کرد ... و بعد گفت : ولی من امیدوارم شما به فرهاد برسید ، اما این را باید بدانی ، که روزی که به فرهاد برسی ، رخساره ات از رخساره خواهرت بسی فرتوت تر و پیرتر خواهد بود . خواهرت لااقل تنی و اندامی جوان خواهد داشت ، ولی اندام و تن تو ، با رخسارت باهم خواهد پوسید ... و بعد مطالبی دیگر هم گفت :

فرهاد : بگو شیرین ... چه گفت ؟

شیرین : این مطلبی است که خیلی بعد از این ها می توانم بگویم . در باره خواهرم است ... روزی که من و تو هردو پیر شدیم ... فقط درچنان روزی خواهم توانست آن را بر زبان بیاورم ... من اول باور نکردم ، ولی کم کم شکی به دلم راه یافت . شکی که هنوز هم مثل گرگی دندان در قلمب فرو کرده ... این مطلب بسی ترسناک تر و دردناک تر از مطلب اولی بود ، چه ، مانع از این می شد که بروم به پاهای خواهرم بیفتم ، بگیرم و برای درگذشتن از شرطی که پیش پای تو گذاشته بود ، دست به دامانش بشوم ... چه کنم فرهاد ... می خواستم به هر دری که باشد بزنم ، به هر راه و چاره ای که می شد رو کنم . می خواستم لااقل گاه گاهی بتوانم تورا از دور ببینم . . . ولی افسوس که آن شك ، هر راه و چاره ای را کور می کرد ، و تمام درها را به رویم می بست ... فرهاد ، نکند از این که می خواستم به زاری و فغان ، اجازه دیدن تورا - فقط از دور دیدن تورا - به دست بیاورم ، از من رنجیده باشی . چه کنم ، دست خودم نبود ، طاقت نداشتم ، طاقت هجران تو نه چیزی در قدرت من بود ... اما دیگر همه این ها تمام شده . . .

بدون این که من به پاهایش افتاده باشم ، بی این که من به دامانش
 آویخته و فغان کرده باشم ، خودش ، بله خودش... اصلا چه حقی
 داشت چنین شرطی را درمیان بگذارد؟ .. اگر کسی به خاطر نجات
 کس دیگری ، از خوشبختی خود در گذشته باشد ، حتی اگر جانش را
 در این راه داده باشد ، تا چه اندازه درباره آن شخص حق خواهد
 داشت؟ ... نکند که ناسپاسی می کنم؟ نکند که هجران تو مرا بد کرده
 باشد؟ ... اگر به خاطر نجات بچه همسایهات از حریق ، خودت را
 به آتش بزنی و او را نجات بدهی و در این راه چشمانت را از دست
 بدهی ، حق خواهی داشت بگویی این بچه از آن من است ؟ ...
 بده جواب فرهاد؟ آیا حق خواهی داشت؟

فرهاد : آنهایی را که به خاطر کارهایی بزرگ جان خود را از کف داده اند
 به خاطر آوردن شیرین . مثلاً آنهایی را که برای آزاد ساختن وطنشان
 از چنگ دشمن جنگیده و کشته شده اند ... آنها ... مرده ها . .
 هرگز حقی مطالبه نمی کنند.

شیرین : آنهایی که زنده می مانند چه ؟ . . . آنهایی که جنگیده اند و کشته
 نشده اند ، آنها چه ؟

فرهاد : البته که آنها بیش از هر کس دیگری حق دارند حرف خود را بزنند ،
 و حرف آنها بیش از حرف هر کس دیگری باید شنیده شود ... ولی
 بگذریم ، که آنچه بین تو و خواهرت گذشته غیر از اینهاست ، و
 گمان می کنم اگر حقی که بدست آمده در راه ناحق بکار برده شود ،
 دیگر حقی در بین نخواهد بود ... چه می گفتی شیرین؟ ... که درست
 نمی فهمم . مگر خواهرت از شرطی که درمیان گذاشته بود ، در گذشته
 است؟ ...

شیرین : بلی .

فرهاد : چه گفتی؟

شیرین : گفتم که از شرطش در گذشته است . دیشب مرا خواست . دیر وقتی بود
 که یکدیگر را ندیده بودیم . در این سالهای اخیر از او فرار
 می کردم . او هم متوجه شده بود و از من دوری می گزید تا این که

دیشب مرا خواست . گفت فردا تا قبل از آفتاب خودت را به فرهاد برسان، بگو که ما از شرطی که در میان گذاشته بودیم درگذشتیم . گفت شمارا خیلی آزار دادم، مرا ببخشید . . . ولی نمی گریست فرهاد ... مثل این بود که چشم هایش نمی دید ، انگار که داشت بسا دیوار حرف می زد... و گفت اگر خواستید می توانید همین جا ، در قصر من زندگی کنید، و اگر نخواستید، در قصر خودتان... فرهاد... قصر یادت هست ؟ ... انگار که يك قصر بهشتی است . نقش های زیر ایوان را که کار خودت است، یادت هست؟ من در این ده سال از بس که آن نقش ها را تماشا کرده ام تمامش را از برم . باغش یادت هست؟ همان باغی که از درختش سیبی چیدم و به پشت تو انداختم ؟ ما دیگر حق داریم که خوشبخت باشیم . مگر نه فرهاد ؟ کم رنج نبرديم... دیگر خوشبختی حق ماست، مگر نه؟ ... چه فکر می کنی ؟ فرهاد ، چرا مرا در آغوش خود نمی فشاری؟ چرا مثل لحظه ای قبل مرا در آغوش خود نمی گیری و استخوان هایم را درهم نمی شکنی ؟ چه شد فرهاد؟ به چه فکر می کنی؟

(فرهاد برمی خیزد . چون دست های شیرین را هنوز هم در دست دارد ، او را هم بلند می کند)

فرهاد : بیا شیرینم . بیا یگانه ام.

شیرین : چه غریب حرف می زنی فرهاد . انگار معنی کلمه ها را نمی دانی . چه شده فرهاد؟

فرهاد : بیا شیرینم ، بیا... می خواهم غاری را که تویش کار می کنم نشانت بدهم . بیا... اول بیا و گرم را ببین... این است...

(شیرین دسته گرز را می گیرد . می خواهد دسته را از تنه چناری که به آن تکیه دارد جدا سازد . نمی تواند)

شیرین : چه سنگین... چه قدرتی داری فرهاد .

(شیرین ، فرهاد را به آغوش کشیده گردنش را می بوسد)

فرهاد : (شیرین را تا دهانه غار می برد) : حالا جایی را که کار می کنم ببین . این جا ، من این تو کار می کنم .

شیرین : این جا؟ ... این تو؟ ... آخر چطور؟ ... آخر این جا که ... باید

خدا مرا می‌کشت. نباید خوب می‌شدم. کاش همان وقت مرده بودم.
اگر مرده بودم. اگر مرده بودم بسا تو روبه‌رو نمی‌شدم ... هرچه
برسر تو آمده ازمن است.

(خیلی آرام . بی‌صدا می‌گرید)

فرهاد : گریه نکن شیرینم. تو راستی هم دختر دل‌نازکی شده‌ای . بخند.
بخند ببینم .

شیرین : (می‌خندد) راستی هم خیلی دل‌نازک.

فرهاد : حالا به‌من گوش کن شیرین.

شیرین : گوش می‌کنم فرهاد.

فرهاد : صخره‌ها را به‌اندازه هزارگز شکافته‌ام . یعنی تا سرچشمه هزارگز
دیگر فاصله دارم... حالا بایک رشته صخره‌های سخت روبه‌رو هستم،
اگر آنها را هم سوراخ کنم، آب به جلگه سرازیر خواهد شد، و از
آنجا به‌جوها و چشمه‌های شهر خواهد رسید. و پس از آن دیگر هرگز
مردم شهر، مثل غروب آن روز، بر مرده‌هاشان که مثل برگ به
زمین می‌ریخت شیون نخواهند کرد، به مرده‌هایی که از بی‌آبی مثل
لاشه‌های مگس روی زمین می‌افتادند . حالا همه چیز بستگی به
ضخامت این صخره‌ها دارد... اما من گرز خود را باز هم سنگین‌تر
خواهم کرد و...

شیرین : چه می‌گویی فرهاد؟

فرهاد : می‌گویم که صخره‌ها را چه جور شکافتم، و پس از این چه جور
خواهم شکافت. می‌گویم که آب چه جور به جلگه و از آنجا به‌جوها
و چشمه‌های شهر خواهد رسید. صخره‌ها ...

شیرین : پس از این صخره‌ها به‌من و تو چه ؟ ... دیگر نمی‌خواهم حتی يك
دقیقه... حتی يك دقیقه در اینجا بمانی... زود باش فرهاد، برویم.

فرهاد : نه، شیرین.

شیرین : چه؟ ... چه گفتی فرهاد؟ ... گفتی نه؟ ...

فرهاد : این صخره‌ها را خواهم شکافت شیرین، و آب را به شهر خواهم
رساند. پس از این از چشمه‌های شهر نه چرك آب، که آبی به‌روشنایی

بلور خواهد جوشید.

شیرین : دیوانه‌ای فرهاد ؟ ... مگر نمی‌فهمی که چه می‌گویم ؟ ... گفتم که خواهرم از شرط خود در گذشته است. مگر نمی‌شنوی ؟ ...
فرهاد : خیلی وقت است شرطی را که خواهرت در میان گذاشته فراموش کرده‌ام، شیرین .

شیرین : مرا هم ؟

فرهاد : نه شیرین (شیرین را به آغوش می‌کشد) که فراموش کردن تو در توانایی من نیست. مگر زنده نیستم ؟ پس چگونه ممکن است تو را فراموش کرده باشم ؟ اگر ترا فراموش کرده بودم خیلی وقت پیش از این از این‌جا رفته بودم. فراموش کردن تو ، یعنی فراموش کردن دنیا ، فراموش کردن مردم ، و فراموش کردن آبی که باید از چشمه‌ها بجوشد، و من به همه اینها هر روز بیشتر و بیشتر از روز پیش عشق می‌ورزم ... یعنی تو را، شیرین را هر روز بیشتر از روز پیشین، هر روز از خود بی‌خودتر از روز گذشته ، دوست می‌دارم.

شیرین : چیزی نمی‌فهمم. هیچ چیز ... نه ... نه ... چرا می‌فهمم. غرور ... پایداری در به پایان رساندن کاری که آغاز شده . . . حیثیت آدمیزادگی ... مردمی که بر از دست رفتگان خود می‌گیرند . . . آنهایی که از بی‌آبی و مرض نابود می‌شوند ... بله، اینها ... پس ما چه ؟ ... پس من و تو ؟ پس خود ما ؟ ...

فرهاد : مگر من و تو، مگر ما، در خارج از همه اینهایی که بر شمردی هستیم شیرینم ؟

شیرین : تو دیگر مرا دوست نداری . نه ... دیگر دوستم نداری. تو نباید مرا، ما را در راه چیزهای دیگر تباه کنی. حق نداری ... بین چه پیر می‌شوم. مگر چین‌هایی را که به‌صورت افتاده نمی‌بینی؟

فرهاد : (سرشیرین را در میان دستهایش می‌گیرد) : چرا . . . اینجا ، میان پیشانی‌ات يك خط پیدا شده ...

شیرین : پس می‌بینی؟

فرهاد : دیدم، و تا دیدم، به این خطی که نشانه ده سال انتظار به خاطر من ،

ده سال در اندیشه من بودن است، صد دل بساختم، بیا آن نشانه را
بیوسم (می بوسد).

شیرین : ولم کن (خودش را از آغوش فرهاد رها می کند . می گرید و ناگهان گریه
خود را قطع می کند) دیگر اشک های من هم در تو اثر نمی کند.

فرهاد : تو گریه می کنی و من نابود می شوم . من نمی توانم بگریم، فقط يك
بار، روزی که خبر مرگ مادرم را شنیدم توانستم بگریم.

شیرین : و هجران من تو را نمی گریاند ... ، منی که دیگر مرده ای بیش
نیستم، فرهاد.

فرهاد : من و تو هرگز (اطراف را نشان می دهد) تاروزی که همه این چیزهایی
را که می بینی پا برجاست، از هم جدا نخواهیم بود.

شیرین : این ها فقط حرف است.

فرهاد : شیرین ، بختند . چه می شود ، باز هم يك بار دیگر، اگر با زور هم
شده بختند... ، تو نمی دانی به دیدن لبخند تو تا چه اندازه نیازمندم
شیرین . به اندازه ای که دانستن آن در توانایی تو نیست ، شیرین .

شیرین : چطور بختند؟ مگر در این حال...

فرهاد : چه می شود شیرین؟ ... نمی دانی چقدر دوست دارم، چقدر دوست
دارم، که چقدر خوبی... تو چه از دور، چه از نزدیک ، در هر جا
و همیشه خوبی...

شیرین : (لبخند می زند و حرف فرهاد را می برد) : يك بار دیگر این را گفته
بودی، یادت هست کجا؟...

فرهاد : ده سال است که هر روز گفته ام.

شیرین : من که نشنیده ام (مدتی سکوت) چقدر طول خواهد کشید فرهاد ؟
شکافتن این صخره ها تا کی طول خواهد کشید؟

فرهاد : نمی دانم. معلوم نیست. اندازه گرفتن سختی و بزرگی صخره ها از
بیرون ممکن نیست . صخره ها در دل کوه است.

شیرین : باشد فرهاد. دروغ بگو . بگو در پنج سال، در ده سال ... نه، نه،
فریبم نده فرهاد . ده سال انتظار کشیدم ، تمام عمرم را نیز انتظار
خواهم کشید. تا پایان عمرم منتظرت خواهم بود. تا دم مرگ چشم

به‌راحت خواهم بود (می‌خندد) که در این سرگذشت هر کس از خود هنری نشان داد. صبر کردن هم از آن من است. . . صبر خواهم داشت، انتظار خواهم کشید، من هم انتظار کشیدن در راه فرهاد را خواهم توانست... مثل مادرانی که پسرانشان به غربت می‌روند... بدون گله. . با صبر و امید... من هم بدون گله و با امید، انتظار تورا خواهم کشید... ببوس مرا فرهاد، برگردنم بوسه بزن... و بعد بر نشانه‌ای که روی پیشانیم افتاده.

(فرهاد برگردن شیرین بوسه می‌زند و چینی را که روی پیشانیش پیدا شده می‌بوسد)

فرهاد : شیرین، فردا یا يك سال دیگر، یا نمی‌دانم کی، آیا بازخواهی آمد؟
شیرین : نه فرهاد. این دردست من نیست. به تو نگفتم... خواهرم گفت اگر فرهاد فوراً دست از کارش نکشید و برگشت، شرطم به قوت خود باقی خواهد بود، و تا روزی که آب به چشمه‌های شهر نرسد، تاری از تارهای موی تورا نخواهد دید... و این‌ها را درست در لحظه‌ای که خارج می‌شدم، از پشت سرم فریادکنان گفتم... اگر بدانی در صدایش چه وحشت و ترسی طنین افکن بود.

فرهاد : چه کنیم.

شیرین : (با آخرین امید) خواهرم این‌طور گفت. می‌فهمی فرهاد؟

فرهاد : باشد شیرین. می‌پذیرم.

شیرین : پس من رفتم فرهاد.

(فرهاد باز می‌خواهد شیرین را در آغوش کشیده ببوسد. ولی شیرین احساس کرده این بوسه می‌تواند يك بوسه وداع و آخرین باشد، به آرامی فرهاد را می‌رانند. می‌ایستند. نگاه به نگاه فرهاد می‌دوزد. و بعد دیوانه‌وار به راه خود می‌دود. فرهاد مدتی برجا می‌خکوب می‌شود. بعد روی صخره‌ها می‌رود و به راهی که شیرین در آن ناپدید می‌شود، چشم می‌دوزد. در این هنگام آفتاب در شرف طلوع است. ارزنی‌هایی که برای دیدن فرهاد آمده‌اند، و در پیشاپیش همه، زن بچه‌دار و پشت او شوهرش، وارد شده‌اند)

زن بچه‌دار : استاد فرهاد.

فرهاد : (برمی‌گردد. ارزنی‌ها را می‌بیند) : خوش آمدید.

ارزنی‌ها : مرحبا استاد فرهاد ، مرحبا.

(فرهاد از بالای صخره‌ها پایین آمده به سوی گرزش می‌رود. زن بچه‌دار راه را براو می‌بندد و بچه را به طرف او بلند می‌کند)

زن بچه‌دار : ببین فرهاد، پسرم را برای دیدن تو آورده‌ام، شش‌ماهه است ... آورده‌ام تا رویت را ببیند ، تا نشانی‌های رویت از حالا درخاطرش نقش شود، تا مثل تو ... مرد بار بیاید.

فرهاد : (بچه را می‌گیرد) او ازمن هم مردتر باد ... که ما چندان هم ... مرد نبودیم...

(فرهاد بچه را بوسیده به مادرش می‌دهد. گرزش را برمی‌دارد. از میان انبوه مردمی که او را در برگرفته‌اند راه باز می‌کند . داخل غار شده ناپدید می‌گردد. ارزنی‌ها نشسته و ایستاده، و گروهی تکیه بر درخت داده و صحنه را پر کرده‌اند. قلب همگی سرشار از ستایش است و همه مجذوب هستند. پس از مدتی از درون غار صدای ضربه‌های گرز برمی‌خیزد.)

زن بچه‌دار: (بچه را نزدیک دهانه غار می‌گیرد): به صدای گرز گوش کن پسرم...، به صدای گرز گوش کن ...

(در ادامه صدای ضربه‌های گرز، پرده می‌افتد . در صورت لزوم با همراهی موسیقی)

پایان

پیرامون نمایشنامه

در زیر ، بخش‌هایی از چند نامه را که ناظم حکمت، بسال ۱۹۴۸ ، در زندان برای همسرش پیرایه فرستاده است خواهید خواند . این نامه‌ها ، دانستنی‌هایی جالب، پیرامون نمایشنامه را در بردارد ، هم‌چنین در یکی از این نامه‌ها، ناظم، انگیزه درگذشتن خود را از نگاشتن صحنه آخر بازگو کرده است . نامه‌ها بدون تاریخ است ، اما از تاریخ‌های روی پاکت‌ها، چنین برمی‌آید که نامه‌ها، فاصله میان ۱۴-۶-۱۹۴۸ تا ۹-۶-۱۹۴۸ نگاشته شده است .

این نمایشنامه در بسیاری از کشور ها بازی و تجدید چاپ شده است . کتابی که اکنون در دست شماست ، از روی نسخه‌ای که ناظم حکمت خودش تایپ و با خط خود آنرا اصلاح کرده به چاپ رسیده است ، و اینک بخش‌هایی از چند نامه که ناظم بسال ۱۹۴۸ برای همسرش پیرایه نگاشته است :

می‌خواهم نمایشنامه‌ای بنام «فرهاد و شیرین» بنویسم . تو داستان فرهاد و شیرین را می‌دانی، مگر نه؟... من نیمی از آن داستان را پایه کارم قرار خواهم داد . خلاصه داستان تقریباً چنین خواهد بود : «شیرین» که خواهر کوچکتر «مهمنه بانو : سلطان شهر» است، به «فرهاد» که نقاش قصر آنها است ، دل می‌بازد ، «فرهاد» نیز دل‌باخته «شیرین» می‌شود. «دایه شیرین»، «مهمنه بانو» را از این دل‌باختگی آگاه می‌کند. «مهمنه بانو» نیز عاشق «فرهاد» است . اما «مهمنه بانو» خواهر خود را نیز بسیار دوست می‌دارد، بین عشق به خواهرش و عشق به «فرهاد» درمی‌ماند، و سرانجام خشمی که از درماندگی بین دو عشق در او پدید آمده بر «فرهاد» فرود می‌آید ، و تصمیم می‌گیرد او را در راه انجام کاری غیرممکن قرارداد و نابودش سازد ، و چنین پیشنهاد می‌کند : «شیرین» را تنها به یک شرط به تو خواهم داد ، به این شرط که بتوانی به شهر آب برسانی ... شهر در سختی بی‌آبی است ، و آب باید از کوهی به شهر برسد . «فرهاد» شرط را می‌پذیرد و با عشق «شیرین» به سوراخ کردن کوه می‌پردازد ،

هم کوه را سوراخ می کند و هم نقش هایی از «شیرین» را روی صخره ها حک می کند . این کار را سالیانی هم چنان ادامه می دهد ، اما عشق او به «شیرین» به هدفی دیگر : به سوراخ کردن کوه و رساندن آب به شهر و رهانیدن مردم از بی آبی تبدیل می گردد . در این میان «مهمنه بانو» مرده است و مشکلی برای ازدواج «فرهاد» و «شیرین» باقی نمانده است، اما «فرهاد» تا آنجایی که کار بزرگ خود را ناتمام نگذارد، به آن کار دل بسته است . خسته و بیمار است، اما به کار سوراخ کردن کوه هم چنان ادامه می دهد . روزی که مژده رسیدن آب را بشهر می شنود ، به آرزوی بزرگ خود رسیده است، و در سر کار بزرگش ، در میان بازوان «شیرین» می میرد ... این است طرح داستانی که برای نمایشنامه در نظر گرفته ام . گمان نمی کنم با این توضیح ، که بسیار فشرده است، موضوع به روشنی فهمیده شود . اما من این داستان را با چنان نیرویی احساس می کنم که گمان می کنم چیز خوبی از آب در خواهد آمد .

در این داستان ، برخورد دو گونه عشق : یکی عشق به يك انسان و دیگری عشق به انسان ها و عشق انجام کاری برای مردم ، و مبارزه این دو گونه عشق مطرح نیست ، بلکه وحدت این دو عشق مطرح است . و باز گمان می کنم خواهم توانست رابطه انسان را با طبیعت ، آن چنان که خود می خواهم، در این داستان بگنجانم . الان هر چه بگویم بیهوده خواهد بود . باید نوشت تا دید چگونه خواهد شد .

از نامه ای دیگر :

عزیزم ، یگانه ام ،

اصل داستان «فرهاد و شیرین» به شکلی که در نامه قبلی برایت نوشته بودم نیست . «فرهاد» نقاشی است و «شیرین» خواهر «مهمنه بانو» ، سلطان شهر است و «فرهاد» برای رساندن آب به قصر «شهزاده شیرین»

کوه را سوراخ می کند ... آنچه از کتاب مورد استفاده قرار گرفته همین است و بس . بانامه آینده ام پرده اول را برای تو خواهم فرستاد . پرده اول را تمام کرده ام ، باید پاکنویس کنم . باشوق و حرارت فراوان کار می کنم . عنصری را که در گذشته در تکنیک تأثیر معمول بوده ولی بعدها ترك شده ، بدست گرفته گسترش داده ام . به نظرم بد هم نشده . عنصر افسانه را زمینه قرار داده ام ، و مخصوصاً از بیان سمبولیک این عنصر استفاده کرده ام ، اما رآلیست کار کرده ام ، تضاد عجیبی پدید آمد . پرده اول را همین روزها خواهم فرستاد و بابی صبری در انتظار جواب و شنیدن نظر تو خواهم بود ...

از نامه ای دیگر :

اکنون که همه نمایشنامه را خوانده ای ، اگر در یکی از روزهایی که کمتر خسته هستی و فرصتی داری ، نظر خودت را پیرامون این کتابچه کوچک برایم بنویسی ، خیلی خوشحال خواهم شد ، چون که از دورادور هم شده باشد ، بدون این که خود متوجه بوده باشم ، کمی هم از ماجرای خودمان را در آن گنجانده ام . من پس از این که کتاب را تمام کرده و یکبار آن را از سر تا ته خواندم ، متوجه این نکته شدم .

از نامه ای دیگر :

اول قصد داشتم داستان را بشکل دیگری به پایان برسانم . می خواستم پرده سوم هم در دو صحنه باشد . در صحنه دوم ، یعنی در صحنه دوم از پرده سوم ، می خواستم که آب به چشمه های شهر و «فرهاد» به «شیرین» رسیده و در آغوش او بمیرد . بعد فکر کردم که این نمایشنامه اصولاً در همان صحنه اول از پرده سوم پایان یافته است ، و غیر از این ، چیز شبیهی بین داستان «فرهاد و شیرین» و زندگی من و تو وجود دارد

و احساس کردم که با آن پایان، این منم که خودم را در آغوش تومی کشم،
و این را نتوانستم...

وقتی برایم نامه می نویسی، از «فرهاد و شیرین» بیشتر صحبت
کن، برایم بنویس کدام قسمت ها را بیشتر پسندیدی و چه چیزهایی به
نظرت خوب نیامد. اگر بنویسی خیلی خوشحال خواهم شد.

از نامه ای دیگر :

بگذار باز درباره «فرهاد و شیرین» صحبت کنیم. من که برایت
نوشته بودم: اصولاً این نمایشنامه باید در همان جا تمام شده باشد، و
تازه، هنوز که آب از چشمه های شهر جاری نیست و مردم با امید و
شیفتگی گوش به صدای ضربه های گرز فرهاد هستند.

از نامه ای دیگر

عجیب نیست؟ من این «فرهاد و شیرین» را تقریباً با ترس نوشته ام،
و وقتی هم می نوشتم نمی پسندیدم، پس از تمام شدن، و از سر تا ته
خواندن آن، و شنیدن صدای تشویق کننده تو پس از تمام شدن هر
پرده بود که دانستم کار خوبی عرضه کرده ام. راستی هم مثل این که بد
نشده. ببین، باز هم تردید دارم، می گویم: مثل این که بد نشده.
نمی دانی این موضوع را با چه نیرویی احساس کرده ام. حتماً یادت
خواهد آمد: «فرهاد» در جایی به شیرین می گوید «ما تنها يك هزارم از
عشق خود را می توانیم در لاله ای بگنجانیم...» اندوه من هم این بود
که نخواهم توانست بیش از يك هزارم آنچه را در دل دارم در این
نمایشنامه بگنجانم، اما، اکنون می بینم که دست کم يك صدم آن در
این داستان گنجد است.

این کشور از آن ماست

این پاره خاك
كه همچون مادياني از آسيای دور تاخته
وسر بردريای سفيد هشته
کشور ماست
مچها درخون، لبها پرچ، پاها برهنه ...
وخاکی فرش پرنیان را می ماند ...
این دوزخ واین بهشت از آن ماست .
بسته باد دروازه های بیگانه وهرگز بازمباد
نابود باد بردگی انسان برای انسان
این پیام ماست
زیستن چون تکدرختی آزاد وتنها
وهمچون جنگلی برادرانه
این آرزوی ماست

از مجموعه اشعاری از ناظم حکمت ترجمه ثمین باغچه بان که توسط
مرکز نشر سپهر در آینده ای نزدیک نشر خواهد شد .

تهران، خیابان شاهرضاروبروی دانشگاه
شماره ۲۷۰ تلفن ۴۱۶۲۵

